

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیام آوران آفتاب

روایتی از زندگی شهدای سازمان دامپزشکی کشور



معاونت اداری و پشتیبانی
سازمان دامپزشکی کشور

۱۳۸۹

سرشناسه: نصرالله زنجانی، حسین، ۱۳۵۰.
عنوان و نام پدیدآور: پیام‌آوران آفتاب: روایتی از زندگی‌نامه شهدای سازمان دامپزشکی کشور
نویسنده: حسین نصرالله زنجانی.
مشخصات نشر: تهران: قلمرو فرهنگ، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۲۱۳ص: مصور
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۶۷۳-۲-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: سازمان دامپزشکی کشور -- شهیدان -- سرگذشتنامه
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ پ۹/۵۸/۱۶۲۵ DSR
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۶۵۲۳۱



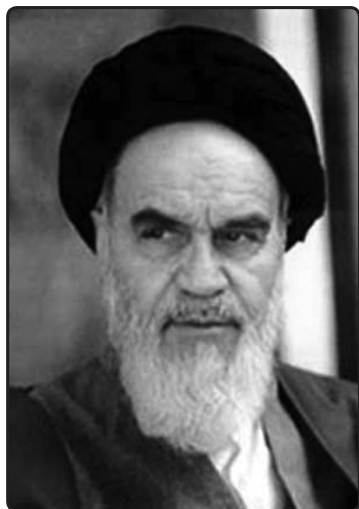
سازمان دامپزشکی کشور
پیام‌آوران آفتاب
نویسنده: حسین نصرالله زنجانی
ناشر: قلمرو فرهنگ
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی:
نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۹
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۶۷۳-۲-۶

نشانی: خیابان ولیعصر - خیابان سید جمال‌الدین اسدآبادی - سازمان دامپزشکی کشور
تلفن: ۳-۸۸۹۴۳۵۰۰

فهرست

(بر اساس حروف الفبای نام خانوادگی شهید)

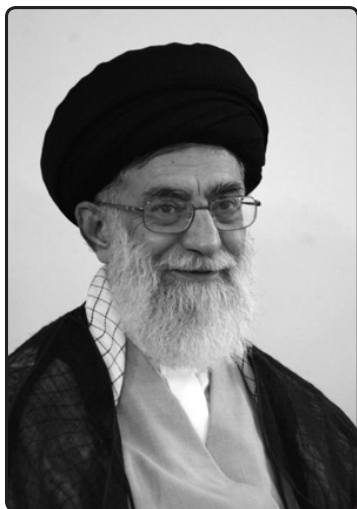
- مقدمه..... ۹
- شهید یدالله احمدی / استان زنجان شهرستان ابهر..... ۱۱
- شهید سیدرسول ازهر / استان کرمانشاه شهرستان کرمانشاه..... ۱۷
- شهید عوض اکرامیان / استان آذربایجان غربی شهرستان میاندوآب..... ۲۵
- شهید علی باقری تیرتاش / استان مازندران شهرستان بهشهر..... ۳۱
- شهید شهروز پاکباز / استان کهگیلویه و بویر احمد شهرستان سی سخت..... ۳۷
- شهید رضا جعفری پیکانی / استان اصفهان شهرستان پیکان جرقویه..... ۴۹
- شهید جلال حائری / استان مازندران شهرستان نوشهر..... ۵۹
- جانباز شهید محمدحسین حسینی / استان زنجان شهرستان زنجان..... ۷۱
- شهید غلامحسین رحمانی / استان تهران شهرستان تهران..... ۷۷
- شهید حسین زنگی آبادی / استان کرمان شهرستان زنگی آباد..... ۸۵
- شهید سیدابوالفضل سبط احمدی / استان مرکزی شهرستان ساوه..... ۹۷
- شهید عباسعلی صادقی / استان تهران شهرستان تهران..... ۱۰۷
- شهید ناصر صلاحی / استان مرکزی شهرستان ساوه..... ۱۱۱
- شهید صمصام طور سنکسرسی / استان مازندران شهرستان قائم شهر..... ۱۱۹
- شهید تقی فدایی اسلام / استان تهران شهرستان تهران..... ۱۲۷
- شهید عبدالرضا کریم آزاد / استان بوشهر شهرستان برازجان..... ۱۳۵
- شهید محمدعلی گنجعلی / استان مرکزی شهرستان محلات..... ۱۴۷
- شهید حسین مؤمن نژاد / استان مازندران شهرستان بابل..... ۱۵۵
- شهید محمدحسین نجابت / استان فارس شهرستان شیراز..... ۱۶۱
- شهید اردشیر نوحی / استان کرمانشاه شهرستان کرمانشاه..... ۱۷۷
- شهید ماشاءالله یوسفزاده / استان کرمان شهرستان ماهان..... ۱۸۵



به راستی فرزندان اسلام، خواهران و برادران اینارگر با عضویت در این نهاد انقلابی، با فداکاری بی نظیر خود در دشوارترین شرایط زندگی و سخت‌ترین مناطق جغرافیایی کشور توانستند در مدتی کوتاه این همه آثار ارزنده را در تمام ابعاد برای مردم ستمدیده‌ی ایران به ارمغان آورند.

کم نیستند جهادگرانی که در راه بهبود زندگی مردم محروم و مستمند ما شهید و یا معلول گردیده‌اند. خواهران و برادرانی که در بدترین شرایط، دست به اقدامات فرهنگی و عمرانی زدند و به بدترین شکل به دست گروهک‌های از خدا بی‌خبر و منافقان دنیاپرست شهید گردیدند. چرا که این از خدا بی‌خبران خوب فهمیدند که این جوانان جهادگرند؛ که بذر انقلاب را در دل هر روستایی می‌کارند.

حضرت امام خمینی (ره) - صحیفه‌ی نور، ج ۱۶، ص ۲۰۳



یکی از برجسته‌ترین کارهای جهادسازندگی، همین نقش آن در جبهه‌های جنگ بود؛ که شما به آن اشاره کردید و من مطمئنم که مردم ما، درست نمی‌دانند جهاد در جبهه‌های جنگ چه کرده و لذا انتظار دارند که اینها هم در جبهه، مثل نیروهای مسلح ارتش، مثل سپاه و بسیج و بقیه‌ی نیروهای مسلح کار کرده باشند؛ و این جهاد، آن‌جا چه کاری می‌کند، این را مردم درست نمی‌دانند. اما مردم باید بدانند؛ جوان‌هایشان که در جهاد کار می‌کنند، چه خدماتی انجام می‌دهند؛ تا خوشحال شوند.

حضور در میدان جنگ و در صحنه‌ی جهاد و مبارزه، تفنگ به دست گرفتن و تیراندازی کردن، چیزهای پرهیجان قضیه است... این برادران می‌توانستند این کار را بکنند؛ اما، سراغ چه کاری رفتند؟ به سراغ کم هیجان‌ترین کارها! هیچ‌کس هم خبردار نمی‌شه... کمی باید ایمان داشته باشد؛ تا بتواند این کار را انجام بدهد؛ برادرهای جهاد این کار را کردند.

مقام معظم رهبری در مصاحبه با گروه تلویزیونی جهادسازندگی



مقدمه

در واپسین روزهای گرم تابستان سال ۱۳۵۹ زخم زنجیرهای تانک‌ها، بر تن خشک میهن از غرب تا جنوب نشست که با خیال دوباره فتح قادسیه، با جنگی سه روزه طومار بزرگترین انقلاب مردمی قرن را به هم پیچد.

در اولین گام جبهه رذالت تلخ تجاوز را بر ذائقه دشت‌های قصرشیرین نشانید و بعد خرمی را از خرمشهر ستاند و آبادی را از آبادان. نخلها تشنه ماندند و سر بریده و در غربت اسارت غریو ایستادگی سردادند، و در فراق مردانی که جهان‌آرایی سنتشان بود گیسو بریدند.

پیر حماسه و جهاد با دست موسایی خود که، نگار غبار گرفته جبهه مظلومیت و عدالت را به بیکران افقی دلالت کرد که قرارگاه عند ربهم یرزقون می‌رسید، آنجا که واصل‌شدگان در قهقهه مستانه‌اشان عند ربهم یرزقون‌اند. فریاد او فریاد قرآن در عصر قحطی ایمان و نماد پاکی در دوران جاهلیت مدرن بود.

أذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدیر.

با اشارت پیر روشن ضمیر جانها بی‌قرار و شیدا و تشنه ارتزاق از کوثر زلال عاشورا با روح جهاد گره خوردند، و مردان عرصه حماسه و جنگ، انسان‌هایی تکلیف‌پذیر شدند که منظومه اندیشه و عملشان رضایت خالق بود و در مدار اشارات خورشید امامت می‌چرخید.

دل پاک و بی‌زنگار آن رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه، آئینه‌ای شد که اندیشه‌های بدیع و خلاقیت‌های طرفه را اشراق می‌کرد. تا در شب تاریک تهاجم، انوار آن ستیغ قله‌های ملخ‌خور و بازی‌دراز، تا دست‌های تشنه شلمچه را زیر گام‌های شب‌شکنان روشن کند. بدین‌سان، جوهره مردان مرد در کشاکش ابتلائات دفاع هشت ساله هویدا گردید.

این مجموعه می‌خواهد گوشه‌ای از زندگانی بیست و یک نفر از این ستاره‌های درخشان تاریخ معاصر را که فرمان آن پیر روشن ضمیر را لبیک گفتند و دست از جان شستند و دل به دلدار دادند را به روایتی داستانی بیان کند و امید است این قلیل

فتح بابی باشد که ابعاد دیگری از زندگی و سلوک این رادمردان و پیام آوران آفتاب مورد توجه قرار گیرد.

سازمان دامپزشکی کشور برخوردار بی‌بالد که در این حماسه بزرگ سهمی داشته و اسوه‌هایی را برای ادامه راه تقدیم آستان دولت نموده تا همیشه تاریخ راه را بنمایانند. امید آن که در آثار دیگر یاد و خاطره ۳۴۸ نفر جانباز والامقام و ۷۰ نفر آزاده بزرگوار و ۱۶۲۲ رزمنده عزیز سازمان دامپزشکی کشور را نیز که زندگی پر ثمر هر یک خود کتابی جداگانه است گرامی داشته و برای خاندان معظم شهدا و ایثارگران شاغل در این سازمان شامل والدین، فرزندان و همسران محترم که بالغ بر ۶۵۰ عضو می‌باشند آرزوی توفیق و طول عمر می‌نماییم.

در پایان از همه آنان که در تهیه و تدوین این کتاب از سال ۱۳۸۸ تا کنون همکاری داشته‌اند بویژه خانواده محترم شهدای والامقام و همچنین آقایان دکتر سید محسن دستور رئیس سازمان دامپزشکی کشور، دکتر خالد خداوردی معاون اداری و پشتیبانی، علی اکبر رضایی نژاد مدیرکل امور اداری، براتعلی چوپانی رئیس اداره رفاه و تعاون و پرویز داداشی نژاد کارشناس اداره رفاه و تعاون و مدیران کل دامپزشکی استان‌ها قدردانی می‌شود. لازم است از آقای هدایت اله نواب مشاور محترم وزیر و مدیرکل امور ایثارگران جهاد کشاورزی و همکارانشان که به چاپ این مجموعه اهتمام ورزیدند سپاسگذاری شود.

از زحمات آقای دکتر مجتبی نوروزی رئیس سابق سازمان دامپزشکی کشور و آقای قاسم یل مدیرکل سابق امور اداری که به انتشار این مجموعه تاکید داشته و متقبل زحماتی شده بودند تشکر می‌شود.

امید است خصال و رفتار شهدای گرانقدر و عزیز راهنمای عملی ما قرار گرفته و این مجموعه در نظر خدای شهیدان، امام عصر (عج) و امام شهیدان (ره) و تمامی شهیدان از صدر تا کنون مورد قبول واقع گردد.

سازمان دامپزشکی کشور

بهمن ۱۳۸۹



تاریخ تولد: ۱۳۱۹

محل تولد: ابهر

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان زنجان

تاریخ شهادت: ۱۳۷۳/۱۲/۱۰

محل شهادت: پاسگاه زید عراق

نحوه شهادت: حادثه آب گرفتگی پاسگاه

مزار: گلزار شهرستان ابهر

شهید یدالله احمدی

استان زنجان شهرستان ابهر

هر روز چادرش را سر می کرد و می آمد سر کوچه، چند دقیقه پائین و بعد بالای کوچه را نگاه می کرد و دوباره برمی گشت خانه. ساعتی می نشست و روز از نوروزی از نو. زنگ خانه که به صدا درمی آمد، می دوید جلو در. کلون در را می کشید. بعد ناامید جواب می داد، یا مهربان تعارف می کرد که بیایند داخل و بنشینند. گاهی هم به خانه پسرش می رفت. هر روز می رفت خبر می گرفت. اکرم و فریبا و محمد را می بوسید و فاطمه را روی پایش می نشاند و کمی می نشست و دوباره مثل آدم های بی قرار، بلند می شد برمی گشت خانه اشان.

پادرد و ناراحتی چشم امانش را بریده بود. کم حرف می زد و زل می زد یک نقطه و گریه می کرد. بعد خودش را دلداری می داد و یازینب می گفت و صلوات

می فرستاد. نذر کرده بود مشهد برود. آنجا قربانی کند. بارها از دوستانش سراغ او را گرفته بود. ولی باز دلش آرام نمی گرفت. آنقدر سپاه و بنیادشهادت رفته بود که همه او را می شناختند. فاطمه را که می دید، داغ دلش بیشتر می شد. طفلکی بابایش را ندیده بود. بعد خودش را امید می داد که انشاءالله پدرش را می بیند.

کنار عروسش می نشیند. هرچند وقت یک بار می آید و با هم خاطراتشان را مرور می کنند. گویی می خواهند یک جا گزارش بدهند. می خواهند زندگی یدالله را بخاطر بسپارند.

بالا بانو از خواستگاری حجت الله می گوید که وقتی هنوز بچه بود، آمده بود خواستگاریش و پدرش او را به عقد حجت اله درآورد. خدا به آنها دو پسر داد. بعد حجت الله آمد ابهر و یک مغازه کوچک بلورفروشی باز کرد. از بالا و پائین زندگی می گوید. از آن شبی که خدا یدالله را به آنها داد. از خوابهای پریشان و عجیب و غریبش و از علاقه حجت الله به یدالله و از محبت یدالله به پدر و مادرش. ساکت می نشیند. یادش می آید که چقدر مهربان و دلسوز و چقدر منظم و مؤدب بود. اولین روزی که مدرسه رفت را به خاطر می آورد. لبخند گوشه لبش می نشیند. کت و شلواری که حجت الله برایش خریده بود، آنقدر بزرگ بود که مجبور شده بودند پاچه های شلوارش را تو بزنند و کتش را که گویی به تنش می خنیدید. آن شب که صبحش رفت مدرسه اصلاً نخوابید و ظهر که از مدرسه آمد، مثل مردها آمد و یک گوشه نشست. آن قیافه و حالت چقدر بهش می آمد.

با آنکه بالابانو بی سواد است، اما یادش می آید که یدالله چقدر درس خوان بود و مشق هایش را خوب می نوشت. اصلاً یادش نمی آید حتی برای یک بار هم او را از مدرسه صدا زده باشند و از دست یدالله شکایتی داشته باشند. احساس می کند دوباره همان روزگار است و الان قرار است از مدرسه بیاید. می نشیند کنار عروسش و از گذشته می گوید. از رفتن یدالله به مدرسه راهنمایی و بعد دبیرستان. اینکه چقدر دوستان خوبی داشت و با دوستانش جلسات قرآن راه اندازی کرده بود.

توی مدرسه و مسجد محل جمعی بودند که با هم برنامه گذاشته بودند، قرآن

بخوانند و به آن عمل کنند. یادش می آید، که وقتی یدالله از مدرسه می آمد، درس هایش را که می خواند، آماده می شد و می رفت مسجد. با آنکه جوان بود، میان اعضای هیأت امنای مسجد اعتباری داشت. جوان بود ولی خیلی سنجیده و جافتاده بود. گاهی هم می رفت مغازه حجت الله و به او کمک می کرد و حساب و کتابش را مرتب می کرد. نگاهی به عروس جوان و چهار بچه قد و نیم قدش می اندازد. محمد که انگار بچه گی های یدالله است را در بغل می گیرد. چشم به گل های قالی می دوزد. یادش می آید وقتی را که یدالله خبر آورد. دانشگاه قبول شده است و باید برود تهران، رشته دامپزشکی و تکنسین بشود. آن دو سال چقدر سخت تمام شد. چقدر دوریش سخت بود، و یدالله چقدر خوشحال بود که دانشگاه قبول شده است. و بالابانو چقدر پیش زنهای همسایه و خواهرهایش پز می داد. از دانشگاه که آمد، رفت سربازی. می خواستند دامادش کنند که استخدام اداره دامپزشکی شد و رفت طارم. آنقدر به کارش علاقه نشان داده بود و جذب کارش شده بود که تمام فکر و ذکرش شده بود خدمت به روستائیان. درد و مشکلات مردم او را آزار می داد. ۲۷ ساله شده بود و کارمند اداره دامپزشکی بود. هر وقت به ابهر می آمد، توی مسجد بود و عضو هیأت امناء. متدین و سربزیر و کاری بود و مطمئن.

... پدرم او را دیده بود و از او خوشش آمده بود. از قرار کسی خانواده ما را به او معرفی کرده بود و یا در مسجد با پدرم آشنا شده بود. واسطه خیری پیدا شده بود پیش پدرم از حسنات یدالله و پیش یدالله از خانواده و اصالت ما گفته بود. تقریباً حرف هایشان را زده بودند که یک روز بالابانو آمد و با مادرم حرف زد. از نگاهش فهمیدم که خبری است. بچه بودم ۱۳ سال بیشتر نداشتم. هنوز حس و هوای بچه گی و بازی داشتم. یک سال نامزد بودیم و بعد ۱۴ سالم که شد عقد کردیم. می گفتم از خدا خواسته که داماد حضرت زهرا شود. وقتی پدرم را دیده بود و فهمیده بود سید هستیم، تصمیمش را گرفته بود. مراسم عروسی را هم آبرومندان و سستی برگزار کردند و به خانه پدرش آمدیم. دو اتاق به ما دادند و به خانه بخت رفتیم.

بالابانو روی سکوی جلوی خانه ایستاده بود و ظرف اسپند را تو دستش گرفته بود و اسپند دود می‌کرد و روی سر عروس و داماد نقل می‌پاشید. حجت‌الله هم گوسفندی را جلو پای عروس و داماد قربانی کرد. همه چیز خوش و خوب بود. هر چیز سر جای خودش قرار داشت. یکی دو هفته یدالله ابهر ماند و بعد باید می‌رفت طارم سر کارش. هر دو هفته یکبار می‌آمد. یکی دو روز می‌ماند و می‌رفت. یک سال بود ازدواج کرده بودیم که اکرم دنیا آمد. باز یدالله مجبور بود برود طارم و بیاید. آنقدر مهربان بود و دلسوز که وقتی می‌آمد، نبودش را جبران می‌کرد. سال‌ها مثل ثانیه می‌گذشت. فریبا و محمد هم که دنیا آمدند هنوز طارم کار می‌کرد. کلی بالا و پائین زد که منتقلش کردند ابهر.

بالابانو یاد حجت‌الله می‌افتد. خدا را شکر پیرمرد حسرت به دل نمرد. دامادی پسرش را دید و مرد. چقدر خوش‌شانس بود پیرمرد که این روزهای حسرت و چشم‌انتظاری را ندید.

... وقتی هم که منتقل شد و آمد ابهر، باز کار بود و مأموریت. کارش را دوست داشت. خدمت به روستائیان بود و درمان حیوانات اهلی بی‌گناه. گاهی چند روز برای بازدید دامداری‌ها و قرنطینه‌ها و سم‌پاشی و تیمار حیوانات می‌رفت. وقتی خسته از راه و کار می‌آمد، با بچه‌ها خوش‌رفتار بود. اصلاً اهل صبر بود. آنقدر صبور بود که آدم به خودش اجازه نمی‌داد بازخواستش کند و اعتراض داشته باشد.

درد و غم روستائیان را می‌دانست. خودش محرومیت را درک کرده بود و با چشم خود فقر و محرومیت را دیده بود. وقتی به شهر می‌آمد، از هر فرصتی برای کمک به روستائیان استفاده می‌کرد. اهل خیر و مورد اعتماد مردم بود. برای روستائیان نیازمند کمک جمع می‌کرد. حل مشکلات آنان را بدوش می‌کشید. سنگ‌صبور آنها شده بود. از وضعیت اقتصادی کشور و از بی‌توجهی حکومت به اسلام عذاب می‌کشید. اهل عزاداری برای سیدالشهداء بود و محب اهل بیت عصمت و طهارت بود.

سال ۵۶ و ۵۷ با التهابات و اعتراضات مردمی نسبت به حکومت فرار سیده بود. یدالله هم به جمع انقلابیون پیوست و در فضای مسجد و تهیه و تکثیر اعلامیه‌های

حضرت امام فعال بود.

بهمن شروع یک زندگی نوین بود.

... او را کم می دیدیم. اول زندگی که ما ابهر بودیم و او طارم. وقتی به ابهر می آمد آنقدر کار داشت و مأموریت و بعد حضور در مسجد و هیأت امناء که باز هم نمی دیدیمش. انقلاب که شد حضور در بسیج و حفظ حراست از انقلاب هم اضافه شده بود. همه خاطره من از او مأموریت های اوست.

... کم کم وضع مردم داشت سامان می گرفت و یدالله فرصت بیشتری داشت تا به خانواده اش برسد. اخبار متناقضی از مرزها به گوش می رسید. تحرکات ضدانقلاب در منطقه کردستان، ایجاد رعب و وحشت در میان مردم، ترورهای نیروهای مذهبی در شهرها و تحریم های اقتصادی از سوی دیگر، همه اذهان را به خود معطوف کرده بود که خبر شروع جنگ مثل رعد و برق همه را به خود آورد. ارتش عراق ظرف چند روز، بخش عظیمی از خاک میهنمان را تسخیر کرده بود. هواپیماهای دشمن اکثر مناطق اقتصادی کشور را بمباران کرد.

آدم ماندن، نبود. باید می رفت. چندبار رفت چند ماهی می ماند و برمی گشت. وقتی هم برمی گشت، باز دنبال جمع آوری کمک های مردمی برای جبهه بود. در آزادی خرمشهر هم حضور داشت. از فتح المبین تا فتح خرمشهر جبهه مانده بود. هر جا که نیاز داشتند حضور داشت. امدادگر بود و مسئول رسیدگی به مجروحین حین عملیات، چند هفته ای برگشت ابهر و دوباره اعزام شد.

...هراسان از خواب بیدار شد. خواب دیده بود که یدالله لباس سفیدی پوشیده و او را نگاه می کند. هرچه سعی کرده بود به او نرسیده بود. نگران یدالله بود. ماه رمضان بود و بیدار شده بود که برای خودش و بچه ها و بالابانو که مهمانش بود، سحری درست کند. دیده بود بالابانو وضو گرفته و روی سجاده اش نشسته و دارد اشک می ریزد. خواست خوابش را تعریف کند که ترسید. احساس کرد بالابانو

هم می‌خواهد چیزی بگوید که حرفش را خورد.

حالا ۱۳ سال از آن روز می‌گذرد. هر روز می‌آید سر کوچه و پائین و بالای کوچه را ورنانداز می‌کند و بعد می‌آید خانه کنار عروسش می‌نشیند و از گذشته می‌گوید. از دنیا آمدنش تا آمدن فاطمه‌ای که پدرش را هیچ وقت ندیده، و از انتظار و انتظار... سعی کردم برای بچه‌ها هم پدر باشم و هم مادر. می‌خواستم وقتی که می‌آید شرمندش نباشم. بچه‌ها همه مدرسه رفته بودند و درس می‌خواندند. بهشان می‌گفتم که بابایشان هم اهل درس بود. گاهی می‌گفتم که او واقعاً یک معلم و یک قهرمان بود.

اسفند سال ۷۲ از بنیادشهید تماس گرفته بودند که می‌خواهند به خانه‌امان بیایند. من هم به بالابانو گفتم که بیاید. وقتی آمدند، خبر آمدن یدالله را دادند. پایان یک انتظار ۱۳ ساله، با کوله‌باری سبک. چند تکه استخوان که ۱۳ سال مهمان خاکهای خوزستان بود. می‌گفتند که در عملیات رمضان سال ۶۱ در اطراف پاسگاه زید به شهادت رسیده است و حالا که آبها خشک شده پیدایش کردند. رفتیم و یدالله را بعد از ۱۳ سال دیدیم و فاطمه پدرش را برای اولین بار دید. بالابانو که یدالله را دید، نفس عمیقی کشید و بغض کرد. کمی به جنازه او نگاه کرد. طوری به استخوان‌ها دست می‌کشید که گویی جنازه سالم است. حالا هر روز بالابانو می‌رفت گلزار شهدا، تا که او هم در کنار یدالله آرام گرفت.

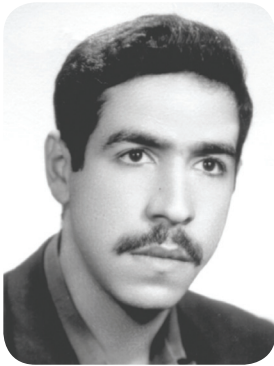
راویان خاطرات و حکایات :

مادر : بالابانو

پدر : حجت اله

فرزندان : اکرم ، فریبا ، محمد ، فاطمه

همسر : سیده زیور نبئی



تاریخ تولد: ۱۳۲۴

محل تولد: کرمانشاه

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان کرمانشاه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱

محل شهادت: اسلام آباد غرب

نحوه شهادت: اصابت گلوله به نخاع و مغز

مزار: قم / باغ فردوس

شهید سیدرسول ازهر

استان کرمانشاه شهرستان کرمانشاه

سیدجعفر آرام و قرار ندارد. نگران است و دل تو دلش نیست. نگران همسر و فرزند تو راهیشان است. دل به خدا سپرده است و زیر لب صلوات می گوید و آرام آیت الکرسی می خواند.

یادش می آید مادرش به او محترم، دخترعمویش را که، خانم و کدبانو، مؤمن و قانع بود را معرفی کرد و چقدر خوشحال بود از این وصلت.

سیدجعفر قدم هایش را تندتند برمی دارد، و گاهی به دیوار خانه تکیه می زند و به آسمان نگاه می کند.

کاسب است، و صبح زود برای درآمد حلال از خانه بیرون می رود و معتقد است که کاسب حبیب خداست.

به محترم گفته بود که تمام سعی و تلاشش را خواهد کرد که فرزندشان درس بخواند و برای خودش و مردمش کسی شود. محترم هم با یک لبخند جوابش را داده بود.

در خیالش با کودک خود بازی می کرد و او را در آغوش می فشرد. گاهی هم به ساعتش نگاهی می انداخت. صدای مؤذن او را به خود آورد. نماز اول وقت را با حضور قلب بیشتری خواند. دست هایش را به دعا برداشت و با خالق خود نجوا کرد. شاید او را نذر کرد. نذر عزاداری اباعبدالله. و نذر اباعبدالله.

از کنار سجاده بلند نشده بود که خواهرهایش دورش را گرفتند. از او مزه گانی می خواستند. سرش گیج رفت. نمی دانست شادیش را چگونه کنترل کند. نگاهی به آسمان انداخت و با لبخند رضایت و اشک گوشه چشم، از خدایش سپاسگذاری کرد... اسمش را سیدرسول گذاشت. سیدرسول ازهر - فرزند سیدجعفر - متولد ۱۳۳۶.

بچه که بود چند تا جوجه و مرغ برایش خریده بودیم. با آنها سرگرم بود. به فوتبال و والیبال هم علاقه داشت. توی کوچه همیشه یا کاپیتان بود یا بازی کن اصلی... سیدجعفر همه اینها را در خواب دیده بود و به محترم السادات هم گفته بود. حالا قنداقه سیدرسول را توی بغلش گرفته سرش را به کنار گوش راست سیدرسول نزدیک کرد و اذان را با صدای آرام نجوا کرد. قنداقه را برگرداند و سرش را نزدیک گوش چپ نوزادش آورد و اقامه را خواند. اشک در میان چشمانش حلقه زد. مقداری از آب فرات که از کربلا سفارش داده بود، خواست و با تربت سیدالشهدا در کام سیدرسول گذاشت. شاید یاد کربلا افتاده بود و تشنگی علی اصغر.

«اگر به من رحم نمی کنید، به این طفل رحم کنید و آبش بدهید...»

چشمانش را بست و چند قطره اشک از چشمانش به روی گونه های سیدرسول ریخت.

هفت ساله بود که رفت مدرسه اسلامیة. و تا پایان سیکل اول آنجا درس خواند. آیت‌الله زنجانی هم می‌آمد آنجا و نماز را به جماعت می‌خواند. سیدرسول عاشق ایشان بود و در نماز ایشان شرکت می‌کرد. گاهی هم مکبر بود و تکبیر می‌گفت. چندبار هم که آیت‌الله زنجانی نیامد، دوستانش او را جلو فرستادند و به او اقتدا کردند...

لبخند به گوشه لبان سیدجعفر می‌نشیند. خدا به او یک دختر و دو پسر دیگر داده بود. هادی و علی و الهه، خوشحال بود که سیدرسول برای آنها هم مربی است و هم برادر. شانه‌هایش احساس سبکی داشت و محترم‌السادات هم خدا را شکر می‌کرد.

دست‌های ما را می‌گرفت و با خودش به مسجد می‌برد و با دوست‌های مسجدیش آشنایمان می‌کرد. تنها برایمان برادر نبود، دوست بود و مربی. توی مدرسه هم هوایمان را داشت. مواظبان بود که خوب باشیم و با خوبها دوست باشیم. لبخند گوشه لبش برایمان جذاب بود، دوستش داشتیم. آنقدر که از او حساب می‌بردیم. اگر اخم می‌کرد برایمان بزرگترین تنبیه بود...

دهه چهل بود و فضای سیاسی کشور ملتهب. آشوب بود و خفقان. دل‌ها پر از آتش بود و غم. فضا پر از ترس و وحشت. اسمی از دین بود و دیگر هیچ. مدرسه اسلامیة شده بود کانون جوانان مبارز و منتقد و متدین. سیدرسول هم با دوستانش حلقه‌ای بودند گرد وجود علمای بزرگ شهر، از جمله آیت‌الله زنجانی.

- تاب و تحمل همین مدرسه را هم نداشتند و تعطیلش کردند. ما ماندیم و افسوس آن همه درستی و صمیمیت و معنویت مدرسه؛ اما راه معلوم بود. باید قدم‌هایمان را محکم‌تر برمی‌داشتیم. رفتیم در دبیرستان هدایت رشته کشاورزی ثبت‌نام کردیم. جمع دوستان را از دست ندادیم. جمع می‌شدیم و از قرآن مدد می‌گرفتیم و با ذکر اهل بیت و روضه سیدالشهداء خودمان را آماده می‌کردیم. ارتباطمان با آیت‌الله

زنجان‌ی و دیگر روحانیون شهر برقرار بود. هویدا نخست‌وزیر بود. می‌گفتند که او بهایی است. تفکرات بهایی‌گری بعد از صد سال دوباره داشت زنده می‌شد. میان مذهبی‌ها نگرانی‌هایی بوجود آمده بود. عده‌ای هم جمع شده بودند تحت عنوان انجمن ضد بهایی یا همان انجمن حجتیه، گاهی هم به جلسات آنها می‌رفتم. جشن‌های ۲۵۰۰ ساله بهانه‌ای شده بود تا دوباره طبل عناد با مذهب زده شود. به تاریخ هجری هم رحم نکردند. تاریخ اسلامی را برداشتند و بجایش تاریخ شاهنشاهی گذاشتند...

سیدرسول معتقد بود باید کاری کرد. خانه را کرده بود پایگاه و هفته‌ای یکبار جوان‌های مؤمن را جمع می‌کرد خانه پدرم. هم قرآن می‌خواندند و هم برنامه‌های انقلابیشان را هماهنگ می‌کردند. خبرهای این جلسه به ساواک هم رسیده بود. گاهی افراد غریبه هم می‌آمدند که خبر ببرند.

اصلاحات ارضی ضربه زیادی به کشاورزی کشور زده بود. نظام چندصدساله زمین و زمین‌داری را بهم ریخته بود. خیانت بزرگی در میان یک چهره‌ی زیبا شکل گرفته بود. رسول می‌دانست که او وظیفه‌ای بزرگ به دوش دارد. سال چهارم دبیرستان رشته کشاورزی را انتخاب کرد. همان سال کنکور شرکت کرد و در همدان رشته کشاورزی پذیرفته شد. اول بخاطر فعالیت سیاسی ردش کردند. رفت تهران و سال ۵۰ در رشته دامپزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شد.

دانشگاه فرصت خوبی بود تا جریان‌های انقلابی را بهتر بشناسد. هر از چندگاهی هم فرصت را غنیمت می‌شمرد و تا قم می‌رفت. حرم کریمه اهل بیت... هم صفای دل بود و هم جلای باطن. از دانشگاه هنوز فارغ‌التحصیل نشده بود که جذب اداره دامپزشکی کرمانشاه شد. از تهران که آمد، رفت اداره دامپزشکی مشغول کار شد.

خدا می‌خواست فرصت‌ها را برایش مهیا کند. حالا می‌توانست به روستاها برود و به مردم خدمت کند. با آنها بنشیند و درد دلشان را بشنود. اختلاف حرف تا عمل حکومت را ببیند و برای مردم از ظلم و جور و تبعیض آنها بگوید.

خدا می‌خواست او برای درد مردم بی‌پناه روستاهای محروم مرحوم، و برای انقلاب سفیر باشد.

... شب و روز نمی‌شناخت. صبح از خانه بیرون می‌رفت و تا دیروقت سرکار بود. از این روستا به آن روستا، مأموریت پشت مأموریت. ... اداره هم که بود، پیگیر حل مشکل مردم بود، و اگر فرصتی داشت با همکارهایش بحث و گفتگو می‌کرد؛ تا شاید بتواند یاری برای انقلاب جذب کند.

معروف شده بود و انگار دستگاه‌های امنیتی مراقبش بودند. اگر فرصتی برایش پیش می‌آمد و توان داشت، راهی قم می‌شد و با کریمه اهل بیت راز و نیاز می‌کرد. آرام می‌شد و می‌آمد تا باری از دوش مردم بردارد.

در جریان انقلاب سر از پا نمی‌شناخت. خدمت به مردم و حضور در تظاهرات هم برنامه‌اش شده بود. روز و شب نداشت. می‌نوشت و شعار می‌داد و با مردم بود. با پیروزی انقلاب، زندگی جدید سیدرسول شروع شد. کار مهم خدمت به روستاها و جهادسازندگی و حمایت و حراست از دستاوردهای انقلاب. دیگر شبها هم به منزل نمی‌آمد. در مسجد و کمیته و سپاه و جهادسازندگی حضور فعالی داشت. سن و سالی از او گذشته بود. بهانه‌هایش هم دیگر برای محترم‌السادات تکراری شده بود. برایش خانم معلمی را زیر سر گذاشته بود؛ اما رسول زیر بار نمی‌رفت. او خودش را برای مردم می‌دانست نه برای دلش.

راضی شد تا خواستگاری بروند. رفت و پسندید و قرار و مدارها را بستند. در همان جلسه اول از میزان عشقش به سید و

سالار شهیدان و از دل‌بستگی‌اش به آستانه مقدسه کریم اهل بیت گفته بود.

... مراسم ازدواج ما خیلی ساده بود. همان اول ازدواج رفتیم قم. چند روزی آنجا بودیم در حرم کریم اهل بیت و او مشغول زیارت و راز و نیاز با معبود شد. همان سفر اول بود که از من خواست اگر برایش اتفاقی افتاد، او را در قم، مهمان آستان مقدس حضرت معصومه کنیم.

زندگی را ساده شروع کردیم. با من و خانواده‌ام مهربان بود. روزها که نبود دلم برایش تنگ می‌شد. خدا را شکر که درس کلاس و معلمی بود که سرگرم شوم. جنگ شده بود و هر روز کرمانشاه و اسلام‌آباد در معرض حمله عراقی‌ها بود...

سیدجعفر حالا پیر شده است. گوشه‌ای نشسته و به سیدرسول فکر می‌کند. کودکی‌هایش و مدرسه و زندگی او را از مقابل چشمانش می‌گذراند. به اضطراب و نگرانی و بی‌قراری سیدرسول نگاه می‌کند و خاطرات آن روز که سیدرسول به دنیا آمد زنده می‌شود. خبر تولد اولین نوه‌اش را می‌شنود. به سیدرسول نگاه می‌کند. سیدرسول از شرم سرش را پایین می‌اندازد. اسمش را محمدرضا گذاشتند.

سیدرسول صبح زود می‌رفت اسلام‌آباد غرب و تا دیروقت آنجا بود. آن روز اسلام‌آباد را به شدت بمباران کرده بودند. از او خواستم که چند روزی از کرمانشاه بیرون برویم. وقتی برگشته بود از شدت بمباران لباس‌هایش پاره‌پاره شده بود، و ماشینشان هم آسیب دیده بود. هرچه التماسش کردم، گفت نباید شهر را خالی کنیم. سید محمدرضا را بغل گرفته بود، دلش برای حرم حضرت معصومه تنگ شده بود. اگر اوضاع آرام بود، حتماً با همسر و فرزندش راهی قم می‌شدند. حال و هوای زیارت داشت. سیدمحمد را از روی سینه‌اش جدا کرد.

... این چند روز دیرتر به خانه می‌آمد و بیشتر وقتش را سر کار بود. خانه که می‌آمد، انگار خستگی را جا می‌گذاشت. همه کار انجام می‌داد از رسیدگی به گل و گیاه تا کمک در شستن ظرفها. دیروز کرمانشاه به شدت بمباران شده بود، شهر اوضاع عادی نداشت، اول زمستان ۶۵ بود صبح که می‌خواست برود دل توی دلم نبود. وقتی که رفت، نگاهش هنوز به راه رفتن و بازی سیدمحمدرضا بود. رفت جلوی در و برگشت. سیدمحمدرضا را بوسید و او را به من سپرد. گفت؛ بعد از خدا او را به تو می‌سپارم.

... از صبح شهر ملتهب بود. صدای آژیر و اعلام خطر توسط رادیو، اضطراب

را چندبرابر کرده بود. چندباری کرمانشاه توسط هواپیماهای دشمن بمباران شد. رادیو همیشه روشن بود و صدای آن جزء لاینفک زندگی آن روزمان بود. خبر مرا میخکوب کرد. اسلام‌آبادغرب توسط هواپیماهای دشمن بمباران شد. حدود ۱۵ بار اسلام‌آباد و کرمانشاه آن روز بمباران شد. خبرهای تلخ، پشت سرهم از رادیو پخش می‌شد. خشکم زد. انگار نام سیدرسول مرا هم در میان شهدا اعلام کردند.

... وقتی همسر برادرم با من تماس گرفت، با اولین وسیله خودم را به اسلام‌آباد رساندم که به ویرانه‌ای تبدیل شده بود. صدای آژیر آمبولانس‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. تعداد زیاد شهدا و مجروحین و حجم خرابی‌ها، قدرت تصمیم‌گیری را از مسئولین سلب کرده بود. مردم هم هاج و واج مانده بودند. امداد و کمک‌رسانی با توجه به حجم بمباران‌ها با مشکل مواجه شده بود. اداره کشاورزی و دامپزشکی اسلام‌آباد هم مورد اصابت بمب و راکت دشمن قرار گرفته بود و تعدادی از کارکنان آنجا شهید و مجروح شده بودند.

به بیمارستان اسلام‌آباد مراجعه کردیم؛ ولی او را آنجا پیدا نکردیم. نه میان مجروحین و نه میان شهدا.

ترس و امید در دلم لحظه لحظه جا عوض می‌کردند. از عکس‌العمل پدر و مادر پیرش در مقابل شنیدن خبر شهادت سیدرسول می‌ترسیدم. از طرفی هم امیدوار بودم که او زنده است. به کرمانشاه آمدم. چند بیمارستان کرمانشاه را هم با همسر برادرم گشتیم. اثری از سیدرسول نبود.

برادرم پزشک بود و در یکی از بیمارستان‌های کرمانشاه کار می‌کرد. او هم به کمک من و برادرهای سیدرسول آمد. یک هفته تمام بیمارستان‌های کرمانشاه و همدان و چند بیمارستان تهران را گشتیم؛ ولی سیدرسول را پیدا نکردیم. به قرارگاه نجف، معراج‌الشهدا و... هم مراجعه کردیم. آنجا هم نبود!

خبر دادند که یک جنازه مفقودالاثر را می‌خواهند در باغ فردوس دفن کنند. خودمان را به آنجا رسانیدیم. سیدرسول بود. در حالیکه صورت و بدنش سالم بود. یک ترکش ریز به پشت سرش اصابت کرده بود. انگار که سالهاست خوابیده است.



تاریخ تولد: ۱۳۴۰

محل تولد: اراک

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان اراک

محل شهادت: شلمچه

نحوه شهادت: اصابت ترکش به ناحیه قلب

مزار: امامزاده سلطان سید هارون روستای طراز ناهید

شهید عوض اکرامیان

استان آذربایجان غربی شهرستان میاندوآب

سال ۱۳۴۱ هنوز هیجده سالم تمام نشده بود، که پدر و مادرم به فاصله چند ماه از دنیا رفتند، توی همون روستای داش آتان مراغه، برادر بزرگم که چندسالی از من بزرگتر بود و زن و بچه داشت شد سرپرست من و عمه‌شان عظیمه.

پدرم کشاورز بود، و روی زمین مردم کار می‌کرد، و خودمان هم یک کم زمین داشتیم روزگارمان به سختی می‌گذشت. اما بابا آدم با آبرو و غیرتمند و مسلمانی بود، من تا سیکل اول رو توی همان داش آتان و مراغه خواندم، درس رو رها کردم و رفتم کمک بابا، حالا هم که بابا از دنیا رفته بود، کمک کار داداش شدم.

باید می‌رفتم سربازی، اما مشکلات زندگی واقعاً عذابم می‌داد، خان‌داداش تمام سعیش این بود که ما احساس کمبودی نداشته باشیم، واقعاً زحمت می‌کشید، رفتم

سربازی و دو سال سربازی همه‌اش به فکر خانه و زندگی و کار بودم. از سربازی که برگشتم دوباره آمدم دم‌دست خان داداش.

مثل اینکه خواست خدا چیز دیگری بود، داداش هم بر اثر یک حادثه و بیماری از دنیا رفت، با ۶ تا بچه قد و نیم قد، من مانده بودم که چه کار باید کنم، واقعاً تصمیم‌گیری سخت بود، یکی دو سال همون روستا ماندم و روی زمین کوچکمان کار می‌کردم ولی واقعاً جوابگو نبود.

خب سیکل داشتم و رانندگی هم بلد بودم، به خدا توکل کردم و آمدم میاندوآب. بیست و چهار سالم بود، سال ۱۳۴۷. از خدا خواستم که کمک کند، یک سالی توی میاندوآب چند کاری را تجربه کردم. امیدم را از دست ندادم.

شنیدم اداره کشاورزی راننده استخدام می‌کند، رفتم و فرم پر کردم و از خدا کمک خواستم، الحمد لله چند وقت بعد خبر دادند که پذیرفته شدم و سال ۱۳۴۸ شدم کارمند رسمی اداره کشاورزی میاندوآب.

... چندبار این داستان را برای بچه‌ها تعریف کرده بود و هر بار که یاد پدر و مادر و برادرش می‌افتاد از بچه‌ها می‌خواست که برای آنها دعا کنند، یادشان می‌آید، آن روزها بابا هر هفته می‌رفت داش‌آتان و به بچه‌های برادر رسیدگی می‌کرد و احوالشان را می‌پرسید.

گاهی هم عمه عظیمه که بعد از فوت برادرش با بچه‌های برادرش زندگی می‌کرد را با خودش می‌آورد میاندوآب.

آمده بود توی کوچه خانه ما یک اتاق اجاره کرده بود. من ندیده بودمش، ولی شنیده بودم که یک جوان تنها آمده و مستأجر خانه یکی از همسایه‌ها است، می‌گفتند کارمند و راننده اداره کشاورزی است.

تا اینکه یک روز آمده بود جلوی خانه و با مادرم صحبت کرده بود. تنها آمده بود و به مادرم گفته بود که پدر و مادرش از دنیا رفته‌اند و کسی را ندارد، و مرا

خواستگاری کرده بود. مادرم به پدرم گفته بود، پدرم او را می‌شناخت چندباری توی کوچه و مسجد محل و هیأت او را دیده بود.

چند روز بعد با عمه عظیمه آمدند و قرار و مدارها را گذاشتند، سال ۵۱ بود که ما عقد کردیم. سر سفره عقد ما چند کلمه با هم حرف زدیم.

می‌خندد و می‌گوید: «اون موقع‌ها رسم و رسوم اینطور بود».

می‌گفت: یکی دو بار مرا توی کوچه دیده بود و دل به دریا زده بود و آمده بود به مادرم گفته بود. از اخلاقی‌اش خوش آمد، با دلی محکم آمدم سر سفره عقد نشستیم، مراسم عقد خیلی ساده و توی خانه خودمان برگزار شد. چند ماهی نامزد بودیم بعد یک مراسم گرفتیم و من را آورد تو خانه‌ای که توی کوچه بابا اینها اجاره کرده بود و زندگی‌مان را شروع کردیم.

از مشکلاتش برایم گفته بود، اما خیلی صبور بود و تودار... هر هفته می‌رفت روستا و سری به خواهرش می‌زد و فرزندان برادرش، مهربان بود و دلسوز.

به کارش هم علاقه‌مند بود. می‌گفت که این کار لطف خداست که نصیب ما شده و عاشقانه به مردم خدمت می‌کرد، خودش روستا زاده بود و مشکلات مردم را خوب می‌فهمید.

... من بچه بودم، و خیلی آن روزها به یادم نمی‌آید، اما یادم می‌آید که بابا هر شب ساعت ۱۱ و ۱۰ شب خانه می‌آمد، وقتی هم که می‌رسید، اگر ما بیدار بودیم کلی با ما بازی می‌کرد، ما ۵ دختر بودیم قد و نیم‌قد. خواهر بزرگم معصومه، متولد سال ۵۲ بود و بعد فاطمه که متولد سال ۵۳ است و مریم که متولد سال ۵۶ من هم خدیجه که متولد سال ۵۹ هستم و سمیه که متولد سال ۶۱ است، خانه می‌آمد، می‌ریختیم سرش و هرکدام چیزی ازش می‌خواستیم و چیزی می‌پرسیدیم، ما را ساکت می‌کرد و بعد جوابمان را می‌داد.

گاهی وقت‌ها هم خواهرهایم؛ که به سن تکلیف رسیده بودند را صبحها بیدار می‌کرد و با هم نماز جماعت می‌خواندند. یک نماز جماعت جمع و جور پدر و مادرم

و معصومه و فاطمه، گاهی وقت‌ها هم ما می‌آمدیم کنارشان می‌ایستادیم به نماز.

کوچه مملو از برف است و هوا بسیار سرد، پیرمرد دست به دیوار گرفته و از کوچه رد می‌شود، و زیر لب دعا می‌کند، خدا عاقبت به خیرت کند جوان، خدا پدرت را بیامرزد، که هر روز صبح می‌آیی و راه باز می‌کنی و نمک می‌پاشی، و عوض کنار دیوار ایستاده بود و برای سلامتی پیرمرد و مردم دعا می‌کرد.

اهل نمازجماعت بود و با روحانیون شهر ارتباط داشت، یک‌بار هم خانه آمده بود و به شدت ناراحت بود، می‌گفت که یکی از دوستانش را دستگیر کرده‌اند، و بعدها می‌نشست و برای علی باکری گریه می‌کرد.

می‌گفت: که در حالیکه مشغول شعرنویسی روی دیوار بود. توسط یکی از مأمورین تعقیب و دستگیر می‌شود، اما از قراری مأمور از همسایه‌ها بوده و بعد از شناختن او با کلی توپ و تشر و تهدید آزادش می‌کند.

می‌گفت تلویزیون مروج فساد است، اما روز ۱۱ بهمن بود که رفته بود و تلویزیون خریده بود تا مراسم ۱۲ بهمن را ببینیم، عاشق امام بود و سر از پا نمی‌شناخت با دیدن امام بارها اشک شوق از چشمانش سرازیر شد.

با پیروزی انقلاب و تشکیل جهادسازندگی، او که عاشق مردم بود و از قبل از انقلاب روحیه جهادی داشت، دیگر شب و روز نمی‌شناخت، خیلی کم خانه می‌آمد و بیشتر مأموریت می‌رفت، با توجه به اینکه استان آذربایجان غربی هم درگیر ضدانقلاب بود و هم با عراق درگیری مستقیم داشت. بارها برای اعزام به جبهه اقدام کرد، اما حجم مشکلات

استان و کمبود نیرو، اجازه اعزام به او ندادند، ولی بارها به صورت مأموریت به مناطق جنگی اعزام شد، یک‌بار هم دو ماه به منطقه حاج عمران اعزام شد.

همکار پدرم که همسایه ما هم بود، رفته بود مأموریت و خانواده‌اش را به ما سپرد. روز دوازده بهمن سال ۶۵ بود، از صبح چندبار هواپیماهای دشمن آمده بودند، میان

دو آب، ولی با پدافند هوایی مواجه شده بودند و فرار کرده بودند، چندبار هم دیوار صوتی را شکستند، خیلی از مردم شهر را ترک کرده بودند و به اطراف شهر پناه برده بودند، چندباری وضعیت قرمز شده بود، پدرم آمده بود خانه و مادرم اصرار داشت که ما هم به بیرون شهر برویم، رفتیم و از خانواده همکار پدرم خواستیم که با ما به بیرون از شهر بیایند، آنها تعارف کردند و نیامدند، بابا برگشت اداره، ساعت ۲ بعدازظهر شهر شدیداً بمباران شد، یکی از راکت‌ها به سر کوچه ما خرده بود که خواهرهای بزرگم به علت موج و خرابی، مجروح شدند.

خبرها می‌آمد که سازمان دامپزشکی هم بمباران شده بود و در این بمباران پدرم از ناحیه سر مجروح شد و به شهادت رسید. حالا مادرم مانده بود پنج دختر قد و نیم‌قد و پسری که ۴۰ روز بعد به دنیا آمد، اسمش را اسماعیل گذاشتیم، اسماعیلی که پدرش را ندید.

حالا معصومه پزشک و متخصص بیماری‌های عفونی است، و فاطمه فوق‌لیسانس جامعه‌شناسی است و کارمند تأمین اجتماعی - مریم دندانپزشک است و خدیجه کارشناس باغبانی است و کارمند اداره کشاورزی، سمیه دانشجو و اسماعیل هم دیپلم دارد.

و همه مدیون دعای پدر و همت مادریم.

راویان خاطرات و حکایات :

پدر : حسین
مادر : سکینه





تاریخ تولد: ۱۳۲۳

محل تولد: تیرتاش

محل اشتغال: اداره دامپزشکی شهرستان بهشهر

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۰۶/۱۲

محل شهادت: دهلران ، دشت عباس

نحوه شهادت: اصابت خمپاره

مزار: گلزار شهدای روستای تیرتاش

شهید علی باقری تیرتاش استان مازندران ، شهرستان بهشهر

تا صبح چندبار از خواب بیدار شده بود، و مادرش را از خواب بیدار کرد. می ترسید که دیر شود و از بیچه ها جا بماند. باجی هم با مهربانی، بوسه ای به گونه اش زده بود. گفته بود که راحت بخوابد که فردا، باید سر حال و سرزنده باشد. قول داده بود که به موقع بیدارش کند. صبح که بیدار شد، حسین و باجی و خواهرش سر سفره منتظرش بودند. صبحانه را که خورد، باجی لباس های نوایش را تنش کرد و کیفش را انداخت دوشش و سپردش به حسین. سر از پا نمی شناخت. رفت مدرسه. روستای لمراسک. از توابع تیرتاش بهشهر.

... هم مرتب بود و هم اهل بازی و ورزش. خیلی زود با هم دوست شدیم. پنج

سال ابتدایی و سیکل را همین روستا و تیرتاش خواند. همیشه شاگرد ممتاز کلاس بود.

علاقه زیادی به ورزش و کشتی داشت. توی روستا و میان هم سن و سال هایش پهلوان بود. حسین هم که علاقه پسرش را دیده بود یک اتاق با تجهیزات لازم آماده کرده بود. تا علی و دوستاش از آن استفاده کنند.

دو سال اول دبیرستان را به اصفهان رفت و آنجا هم درس می خواند و هم باشگاه می رفت. سال دوم دبیرستان، آمد تهران و در دارالفنون پذیرفته شد.

... خمیرمایه مذهبی داشت. خیلی شجاع و نترس بود. برای بسیاری از بچه های مذهبی در دارالفنون محور شده بود. یاد می آید سر کلاس ادبیات کتاب مرد نامتناهی آیت الله محمدباقر صدر را که در رابطه با امیرالمؤمنین است، آورده بود برای بچه ها می خواند.

... تهران هم که بودیم، می رفت باشگاه و کشتی می گرفت. خوش اخلاق و متدین بود. خیلی زود مورد توجه قرار گرفت. مدتی هم شاگرد مرحوم تختی بود.

... از ماشین که پیاده شد، اولین نفر که دیدش کدخدا بود، خوب به چهره مهمانی که همراه علی به روستا آمده بود، خیره شد. چشم هایش را گرد کرد. باورش نمی شد. میهمان که متوجه تعجب پیرمرد شده بود، لبخندی زد و جلو رفت و سلام کرد. - با لکنت جوابش را داد. دستان میهمان برای احوال پرسی به طرف پیرمرد دراز شد. تا به خودش آمد دست هایش میان دستان بزرگ و قدرت مند میهمان گم شده بود.

دوباره با شوق به میهمان سلام کرد. نگاهی تند به علی انداخت و با تشر گفت: چرا بی خبر جوان؟ باید خبر می دادی که مردم می آمدند استقبال جهان پهلوان. از میهمان عذرخواهی کرد و کلی تعارف که باید میهمان او باشد. خبر مثل توپ توی روستا ترکید. تا علی و میهمانان رسیدند جلوی خانه، مردم جمع شده بودند و جلو پای میهمان چند قربانی سر بریدند.

... طی مدتی که در تهران بود، اگر می‌شنید از اهالی تیرتاش کسی به تهران آمده و برایش مشکلی پیش آمده با تمام وجود به مشکلات آنها رسیدگی می‌کرد. علاوه بر آن با توجه به اینکه هم خودش کار می‌کرد و هم خانواده هوایش را داشتند، به خانواده‌های محروم رسیدگی می‌کرد.

دیپلمش را که گرفت، رفت سربازی. فساد در رژیم و حضور مستشاران خارجی عذابش می‌داد. طی مدتی که در تهران بود، با بسیاری از جریانات مذهبی ارتباط داشت. و همین ارتباط در سربازی هم ادامه داشت. برای سربازهای مذهبی یک محور و برای بسیاری از محرومین کمک‌کار بود. بعد از سربازی، سال ۱۳۴۷ رشته دامپزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شد. دانشگاه برایش فرصتی شد تا بعضی از جریانات التقاطی را شناسایی کند. بعد از فارغ‌التحصیلی هم در اداره دامپزشکی رشت استخدام شد. خدمت به روستاییان برایش مایه افتخار بود. بعد از مدتی به ساری آمد و در اداره دامپزشکی آنجا مشغول شد و بعد هم به بهشهر منتقل شد. ... حالا علی هم در شبکه دامپزشکی بهشهر و هم در تیرتاش فعالیت می‌کرد. یک دفتر برای رسیدگی به مشکلات دام‌دارها و رسیدگی به وضعیت دام‌های آنها باز کرده بود.

۲۷ ساله شده بود و باجی و حسین می‌خواستند پسرشان را داماد کنند. خانواده حاج آقا باقرزادگان از افراد معتمد و اصیل منطقه را انتخاب کردند. باجی رفته بود و با خانم آقای باقرزادگان صحبت کرده بود.

... پدرم وقتی شنید، گفته بود که علی پسر لایقی است. اصلاً توی محله به جوانمردی و ایمان معروف بود. مادرم با من صحبت کرد. من سکوت کردم و قرار خواستگاری گذاشته شد. همان جلسه که قرار شد علی آقا با من صحبت کند، متوجه ایمان و تدین او شدم.

– تأکید به حجاب و رعایت مسائل دینی خواسته مهم ایشان بود.

مراسم عروسی طبق آداب و رسوم سنتی روستا و در خانه پدرش در روستای لمراسک برگزار شد. حاصل این پیوند سه دختر بود و یک پسر نعیم و عالیه، محمد، علیّه.

- بعد از ازدواج چون محل کارش رشت بود، رفتیم رشت و هر هفته روزهای جمعه به دیدار پدر و مادرش می‌رفتیم. مقید بود که حتماً هفته‌ای یک‌بار را از شهر به روستا بیایم و ضمن دید و بازدید از پدر و مادر، به سایر اقوام هم توجه داشت. با روحانیت مبارز در رشت، ساری و بهشهر ارتباط خوبی داشت. و در مراسم عزاداری سیدالشهدا با تمام وجود حضور داشت. بسیار مؤمن و معتقد بود.

با پیروزی انقلاب، گویی دوباره متولد شده است. با پیوستن امور دام روستایی وزارت کشاورزی به جهادسازندگی او هم به جهاد منتقل شد، و در ایفای نقش خود سر از پا نمی‌شناخت.



باهوش بود و مسائل سیاسی را خوب می‌شناخت. یادم هست بعد از انتخاب بنی‌صدر به عنوان رئیس‌جمهور، از اولین کسانی بود که با ایشان مخالف بود. می‌گفت او با امام و ولایت‌فقیه مخالف است. یک‌بار هم که روی عکس او گل پاشید. با بیان شیوا و منطقی که داشت، در روشنگری اعضای فامیل و نزدیکان نقش زیادی داشت.

... با اعضای بسیج در محله نواب صفوی بهشهر جلسات قرآن تشکیل داده بودند و کلی از جوان‌های محل را جذب کرده بودند. جلسات قرآن آنها همراه شده بود با تفسیر و استفاده از روحانیون جوان و مبارز. فضای بد سیاسی و با حضور جریان‌های معاند این جلسات خیلی مفید بود.

با شروع جنگ تحمیلی، از طرف اداره به او مأموریت دادند و به منطقه اعزام شد. به جهادی خاموش، رسیدگی به دام‌های مردم آسیب‌دیده از جنگ، اما او به این وظیفه به تنهایی قانع نمی‌شد و در مواقع مختلف به منطقه و خط اول می‌رفت و در کنار گروه‌های رزمی در عملیات‌ها و درگیری‌ها حضور پیدا می‌کرد.

رفته بود زیارت حضرت دانیال نبی در شوش، وضعیت خادم آنها بسیار نگران‌ش کرده بود، و مقداری به او کمک کرده بود. وقتی آمد خانه شب نمی‌توانست روی رختخواب بخوابد. می‌گفت بچه‌ها روی زمین می‌خوابند. سزاوار نیست ما زندگی

راحتی داشته باشیم. وقتی برگشت یه دست رخت‌خواب با خودش برداشت و بار ماشین کرد. می‌گفت می‌خواهد برای خادم حرم حضرت دانیال ببرد. از بهشهر تا شوش.

جبهه‌ها در آتش صدامیان می‌سوخت و پشت جبهه عده‌ای در حال تضعیف نظام بودند. علی وظیفه خودش می‌دید ضمن روشن‌گری مردم، نسبت به جذب نیرو برای جبهه‌ها هم اقدام کند. اخلاق خوب او در این اقدام مؤثر بود و هر بار تعدادی از همکاران را با خود به مناطق جنگی می‌برد، تا ضمن رسیدگی به امورات مردم در مناطق جنگ‌زده، با فضای جبهه و جنگ و نیازهای آنها آشنا شوند.

... تابستان سال ۶۱ بود. تازه از جبهه برگشته بود. می‌گفت دلش برای حرم امام‌رضا تنگ شده است. دست ما و بچه‌ها را گرفت و به مشهد رفتیم. توی راه از شهادت می‌گفت. از ما می‌خواست برای شهادتش دعا کنیم. حتی با بچه‌ها هم از این حرف‌ها می‌زد. چندبار ناراحت شدم و به او گفتم که سفر را برایمان تلخ نکن، اما او حلاوت شهادت را درک کرده بود. آرام و با لبخند به ما می‌گفت؛ که دعا کنید و اگر شهید شدم راهم را ادامه بدهید. محمد کوچک بود او را روی پایش می‌نشانند و از او می‌خواست که برایش دعا کند.

... صحن انقلاب روبروی گنبد نشسته بود. توی حجره‌های روبروی پنجره فولاد، اشک از گوشه چشمانش سرازیر شده بود. روحش مثل یک پرنده سبک بار شده بود. گویی دیگر تعلقی به این دنیا نداشت. چند روزی مشهد بودیم به بچه‌ها خیلی خوش گذشت. علی هم احساس سبکی می‌کرد.

توی راه با او صحبت کردم که مردم به خدمات او بیشتر احتیاج دارند. هنوز مردم از محرومیت رنج می‌برند. به او گفتم که چقدر همت او در ساخت حمام و کشیدن جاده اهمیت داشت. باعث راحتی مردم شده است. چقدر بیمارانی که بخاطر نبود جاده تلف می‌شدند و حالا به راحتی به شهر می‌آیند و مداوا می‌شوند.

با لبخند روی لبش جواب حرف‌هایم را گرفته بودم. او برای خودش در این همه

خدمت جایی نمی‌دید. همه را از لطف امام و انقلاب می‌دانست. رفته بود اداره تا دوباره اجازه اعزام بگیرد. رئیس اداره به او اجازه نداده بود. گفته بود که به وجودش احتیاج دارند. حتی مسئولیت به او پیشنهاد داده بودند. اصرار علی نتیجه نداشت. موافقت نمی‌کردند. رفته بود ساری و از مدیرکل سازمان اجازه گرفته بود.

... به همه فامیل سر زده بود، و از همه به نحوی حلالیت گرفته بود. خواهرانش را به صبر و حجاب دعوت کرده بود. گویی می‌دانست که این سفر آخر اوست. ... برای سرکشی به وضعیت دام‌های مردم جنگ‌زده یکی از روستاهای دهلران یک اکیپ از دامپزشکی هماهنگ کرده بود. رفته بودند تا به وضعیت دامها رسیدگی کنند. نزدیکی‌های مرز، در راه بازگشت وسیله آنها مورد اصابت خمپاره‌های دشمن قرار می‌گیرد و پس از واژگونی ماشین هر ۵ نفر در تاریخ ۶۱/۶/۱۲ به شهادت می‌رسند.

... زنگ خانه به صدا درآمد. نرگس در را باز می‌کند. همکار و دوست علی است - آقای سببحان مستخدمین - با خودش می‌گوید او که می‌داند علی به جبهه رفته است. دعوتش می‌کند که داخل بیاید. از نگاه او احساس می‌کند اتفاقی افتاده است. گریه امانش نمی‌دهد.

باچی و حسین هم که خبردار می‌شوند می‌آیند بهشهر بعد از چند روز پیکر مطهرش از ساختمان جهادسازندگی تشیع می‌کنند. سپس پیکر علی را به تیرتاش منتقل کردند و پس از تشیع توسط مردم منطقه در گلزار شهدای امامزاده هاشم به خاک سپردند. چندماه بعد سببحان مستخدمین نیز به جوار شهدا پیوست.

راویان حکایات و خاطرات :

مادر : باچی

پدر : حسین

فرزندان : نعیمه ، عالیه ، محمد ، علیّه

همسر : نرگس باقرزادگان



تاریخ تولد: ۱۳۴۳

محل تولد: دنا

محل اشتغال: اداره دامپزشکی شهرستان سی سخت

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۱

محل شهادت: جبهه اروندرود ، عملیات والفجر ۸

نحوه شهادت: اصابت گلوله به سر

مزار: گلزار شهدای سی سخت

شهید شهروز پاکباز

استان کهگیلویه و بویراحمد ، شهرستان سی سخت

الله اکبر الله اکبر

الله اکبر الله اکبر.

صدای مؤذن از مأذنه مسجد روستای عباسی که بلند شد، جان‌بی‌بی آستین‌هایش را بالا زد و آمد به صحن حیاط خانه وضو گرفت. چادر نمازش را سرش کرد و روی سجاده نشست و نمازش را خواند.

هر روز صبح این کارش شده بود، می‌نشست و با صدای مؤذن اشک از چشمانش می‌ریخت و با گوشه چارقد و چادر نمازش، اشک چشمش را پاک می‌کرد. یادش می‌آید آن صبح‌هایی که با شنیدن صدای مؤذن، گل از لبانش باز می‌شد و با غرور به احمد می‌گفت، احمد آقا، نتیجه شیرپاک است؛ و احمد با شوخی

جواب می داد؛ البته لقمه حلال هم بی تأثیر نبوده و هر دو به نماز می ایستادند تا جگر گوشه شان بیاید.

حالا، جان بی بی نشسته است روی پله های حیاط، به صورت احمد که او هم هر روز می آید و کنار جان بی بی می نشیند و از گذشته می گوید و می شنود، نگاه می کند. ... پشت در اتاق قرار نداشتیم، تا خبر تولدش را آوردند و گفتند دوتایی سالم هستید، هزار بار مُردم و زنده شدم.

تا خبر دنیا آمدنش را دادند برایش مقداری تربت کربلا آوردم تا کامش را با تربت کربلا بردارند، یادت می آید همان شب بردمش پیش حاج آقا پیش نماز تا اذان و اقامه در گوشش بگویند، چقدر خوشحال بودند خواهرهایش، خدا بهشان برادر داده و برای نیرومند برادرش هم برادر. راستی یادت می آید که چه برکتی داشت آمدنش.

جان بی بی، اشک های دانه دانه اش را از روی گونه هایش پاک کرد، حرفی برای گفتن نداشت، قرآنی را که یادگار شهروز بود را برداشت و بر چشمان گذاشت؛

- تابستان سال ۴۳ بود که شهروز بدنیا آمد و تا سال ۶۴ همه اش و هر روزش خاطره بود، برای هر روزش می توانست، برای احمد ساعت ها حرف بزند، از اینکه سعی کرده بود، با وضو و با ذکر امام حسین و روضه هایش شیرش بدهد. از بازی های کودکانه اش و مدرسه رفتنش.

هفت ساله بود که با چه شور و شوقی او را فرستادند مدرسه عباس آباد که نزدیک ترین روستا بود به سی سخت، هیچ وقت گله ای از معلم هایش نشنید و هیچ روز او را گریان ندید که از مدرسه بیاید. تا می آمد اول درس هایش را می خواند و بعد کمی بازی می کرد و می رفت مسجد کلاس قرآن،...



... پدرش آوردش مسجد تا قرآن یاد بگیرد، بهانه ی خوبی شد تا جلسه قرآنی برای بچه های روستا تشکیل بدیم، و شهروز شد مبلغ این کلاس، تعدادی از بچه های هم سن و سالش آمدند و عده ای هم بزرگتر، کلاس راه افتاد، شهروز چقدر زود یاد گرفت و با صدای قشنگش مشوق بچه ها بود، خوشحال بود که می تواند، روان و

زیبا قرآن بخواند...

بیشتر اوقات فراغتش را با قرائت قرآن می‌گذراند و بهترین دوستش شده بود قرآن، بعد از مدرسه، اول می‌رفت خانه و بعد مسجد، گاهی هم با بچه‌های روستا فوتبال بازی می‌کرد و بازی‌های محلی.

دوره ابتدایی را که تمام کرد، رفت مدرسه داریوش همان روستای عباس‌آباد، نوجوان بود و مؤدب و درس‌خوان، حالا مکبر مسجد هم شده بود، و گاهی وقت‌ها توی مجالس مختلف قرآن می‌خواند با صوت زیبایش، مواقع بیکاری هم می‌رفت باغ و به بابایش کمک می‌کرد.

... جزء معدود دانش‌آموزانی بود که ارتباط مستمر با کتابخانه مدرسه داشت، خیلی منظم بود و اهل حساب کتاب؛ به شعر و داستان علاقه‌مند بود، راهنمایی را تمام کرده بود، برای دبیرستان سی‌سخت، سال ۵۶ همزمان بود با جریان انقلاب، فضای شهر سی‌سخت هم تحت تأثیر روحانیون و معلمین بود، شهروز هم خیلی زود جذب افکار انقلابی آنان قرار گرفت، روحیه مذهبی او را به جلسات قرآنی و نهج‌البلاغه شهر کشاند، و صدای خویش در خواندن قرآن و دعا او را محبوب دلها کرده بود. بی‌بی‌جان یادش می‌آید؛ شهروز کوچکش چقدر مهربان بود، در همان کودکی به همسایه‌ها کمک می‌کرد، برای آنهایی که پسر نداشتند کارهای خریدشان را انجام می‌داد.

صورت زیبایش را به یاد می‌آورد که گاهی دست پیرمردی را گرفته و یا بار پیرزنی را می‌کشد...

حالا رفته سی‌سخت و درس می‌خواند، شب‌ها که می‌آمد باز می‌رفت مسجد و آنچه در جلسات مذهبی شهر از جور و ستم شاه و افکار امام شنیده بود؛ برای دوستانش و مردم روستا، نقل می‌کرد.

بی‌بی‌جان به خاطر می‌آورد که چندبار مأمورین پاسگاه ژاندارمری به او تذکر داده بودند، هم به او هم به احمد و احمد چندبار نگرانی بی‌بی‌جان و نگرانی خودش را به شهروز گفته بود، و جواب مؤدبانه شهروز را مثل همیشه، که: «مگر برای امام

حسین (علیه‌السلام) قدم برداشتن و برای احیاء اسلام حرف زدن جرمه، مگر قرآن و دعاخواندن دسته‌جمعی جرمه، که اینها ناراحت می‌شوند».

بی‌بی‌جان و احمد خوشحال بودند که پسرشان مرد شده است، اما مادر بودند و پدر...

حالا بی‌بی‌جان توی حیاط نشسته و سجاده‌اش را پهن کرده است، یادش می‌آید شور و شوق آن شب شهبروز را که تا صبح نخوابید. هی به او می‌گفت که فردا قبل از اذان باید بیدار شود. ساعت را هم کوک کرده بود و به احمد هم گفته بود. اما خودش قبل از اذان بیدار شد؛ وضو گرفت و دوید، رفت مسجد.

بی‌بی‌جان آستینش را بالا زده بود که وضو بگیرد، که صدای زیبایی اذان سر جا می‌خکوبش کرد. شهبروز بود که آن‌قدر زیبا اذان می‌گفت. احمد را بیدار کرد و دوتایی توی حیاط نشستند و لذت بردند.

حالا بی‌بی‌جان نشسته است کنار احمد و آن روز را برای هم یادآوری می‌کنند. آن وقتی را که شهبروز خوشحال از مسجد برگشت. از نگاه خوشحال آن دو که به او افتخار می‌کردند، به او هم احساس شادی دست داده بود، و از آن روز شهبروز شد مؤذن مسجد...



در سه‌هائیش را به خوبی می‌خواند و از دانش‌آموزان خوب مدرسه بود. دبیرستان در شهر کوچک سی‌سخت از جاهای تأثیرگذار شهر بود و شهبروز هم شده بود شوق و مؤثر در میان عده‌ای از دانش‌آموزان برای حرکت‌های روشنگری. گاهی وقت‌ها به کوچکترین بهانه بعضی از کلاس‌ها را تحریم و تعطیل می‌کردند و الله‌اکبر می‌گفتند... گاهی شهبروز می‌شد مسئول شعار و خواندن قطعنامه.

انقلاب به همه بخش‌های کشور کشیده شده بود، بی‌بی‌جان یادش می‌آید، جر و بحث‌های احمد و شهبروز را که؛ «پسر بیشتر مواظب خودت باش» و اصرار شهبروز برای دعوت پدر و برادر و خواهرش برای شرکت در راهپیمایی، و آن روزی همه اعضای خانواده با هم رفتند سی‌سخت راهپیمایی... و شهبروز را دیده بودند که چقدر

فعال است.

انقلاب که پیروز شد، بسیاری از جوانها رفتند و عضو بسیج شدند یا با جهادسازندگی همکاری کردند. و او با دوستانش پایگاه مسجد عباس آباد را فعال کردند بخش تبلیغات پایگاه هم با شهروز بود، اولین جلسه دعای کمیل در مسجد روستای عباس آباد دیدنی بود، شهروز بود که همه کارهایش را انجام داده بود.

وقتی دعا توسط شهروز خوانده شد، بی بی جان یادش می آید که زنان روستا چقدر گریه کردند و خودش چقدر خدا را شکر گفت و به پسرش افتخار کرد.

بی بی جان کنار احمد نشسته است. یادش می آید که چندباری دیده بود شهروز صبح ها قبل از اینکه برود مسجد در تاریکی اتاقش نماز می خواند و از قنوت های که با یک دست می گرفت، فهمیده بود که دارد نماز شب می خواند. گاهی هم صدای گریه اش را شنیده بود وقت نماز شبش.

وقتی جنگ شروع شد شهروز اول دبیرستان بود. هرچه سعی کرد اعزامش نکردند. ۱۶ سالش بود و هنوز گروه های مردمی شکل منسجمی به خود نگرفته بودند. مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می رفت، اما نشد. درسش را با همت خواند. از شاگردان خوب بود، و سعی می کرد از دانش آموزان خوب کلاس باشد.

بی بی جان نگاهی به احمد می اندازد چقدر پیر و شکسته شده است. مرد از سکوتش می فهمد که بیاد شهروز است؛ خودش به یاد می آورد وقتی که آمد از او اجازه بگیرد که برود جبهه اجازه نداد. اما اصرار شهروز کار خودش را کرد. رضایت نامه را گرفت و درست سومین روز از مهر سال ۶۱، رفت جبهه و سه ماه آنجا بود. چقدر سخت بود دوری جوان ۱۸ ساله اش.

وقتی آمد، نشست و درس هایش را خواند. همان سال دیپلمش را گرفت و رفت سربازی. بی بی جان یک کاسه آب آورد و احمد هم قرآن و آئینه را؛ رفت و دو سال تمام منطقه بود.

نامه هایش را هنوز نگه داشته بود و چند عکس را که موقع سربازی با هم دوره ای هایش انداخته بود.

از سربازی که آمد بی بی جان پایی اش شده بود که ازدواج کند. چند دختر هم برایش کاندید کرده بود؛ ولی هر بار شهروز به یک بهانه از این پیشنهادها فرار می کرد. بهانه کرده بود که بی کار است.

- از طریق دوستانش رفت اداره دامپزشکی سی سخت و استخدام شد؛ به عنوان کمک کارشناس دامپزشکی. تیرماه سال ۶۴ بود. دیگر بی بی جان خودش را مهیا کرده بود که لباس دامادی را به تن پسر عزیزش ببیند؛ اما شهروز دلش هوای جبهه را داشت. تا موافقت مسئولین اداره را جذب کرد، چهار ماه طول کشید. آبان ماه سال ۶۴ شهروز خود را آماده رفتن می کرد؛ و بی بی جان که دل توی دلش نبود.

- پسر جان من حسرت بدل می میرم، می خواهم تا هستم خودم دامادت کنم. فعلاً جبهه و جنگ هست. حالا روی من رو زمین ننداز.

اما شهروز بود و هوای کربلا. دست مادرش را بوسید و راضیش کرد تا برود. بی بی جان هم ساکش را بست. برایش مقدار آلوخشک و تنقلات هم گذاشت و لباس گرم زمستانی. وقتی هم که می خواست برود، باز احمد بود و بی بی جان. کاسه آب دست بی بی جان و آئینه و قرآن توی سینی دست احمد، وقتی از زیر قرآن رد شد و بی بی جان آب را پشت سرش ریخت، انگارش دلش ریخت، اشک از چشمانش سرازیر شد. شهروز برگشت و به بی بی جان نگاه کرد، یک لبخند زد و رفت. احمد هم نشست کنار دیوار و رفتن پسرش را نگاه کرد.

بازوی بی بی جان را گرفت و به خانه رفتند. بی بی جان پشت در ایستاد. تا آنجا که می شد، شهروزش را بدرقه کرد.

حالا جان بی بی و احمد نشسته اند کنار پنجره و صدای مؤذن آنها را بیاد آن روز می اندازد. بهمن سال ۶۴ درست چهارماه است که شهروز رفته. زمستان است و هوای عباس آباد سرد. برف همه روستا را پوشانده است. بی بی جان کرسی را هر روز گرم می کند و از صبح می نشیند تا شاید نامه ای از شهروز برسد و به بچه هایش بدهد تا برایش بخوانند.

صدای مارش عملیات رادیو، لحظه‌ای قطع نمی‌شود. خبر پشت‌خبر. می‌گویند عملیات بسیار بزرگی در جبهه‌ها شده و شهر فاو را گرفته‌اند. تلویزیون هم تصاویر عملیات را پخش می‌کند، و بی‌بی‌جان کارش شده بود که زل بزند به تلویزیون تا شاید در میان رزمندگان شهرورش را ببیند. دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. چای را دم کرده بود و منتظر احمد بود که بیاید. آمد، و بی‌صدا رفت و تکیه زد به پشتی و زیرکسی لم داد؛ بی‌آنکه چیزی بگوید، خوابید.

بی‌بی‌جان سلامش کرد؛ ولی احمد نمی‌توانست جوابش را بدهد. یک چای ریخت. توی سینی کوچکی گذاشت و قندان را هم کنارش. آورد و گفت پاشو ببینم چی شده؟ چرا اینطوری شدی.

- زن سردم شده. لرز دارم بذار یک کم گرم بشم.

دل جان بی‌بی هری ریخت. صدای احمد با بغضی همراه بود. بازوهای احمد را گرفت و گفت:

- بلند شو ببینم چی شده؟ پاشو مرد. این وقت صبح چه وقت خوابه؟

- احمد نشست. سرخی چشمانش حکایت از گریه‌هایش می‌کرد. خودش را جمع‌جور کرد و چای را از توی سینی برداشت. توی نعلبکی ریخت و قند را توی چای زد و چای را خورد. جان بی‌بی پرسید:

- شهروز چیزی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی مرد؟ یک چیزی بگو.

- نمی‌دانم زن چرا نفوس بد می‌زنی.

- پس چرا گریه کردی؟ چرا اینطور هستی؟ حرف بزن. تو را به خدا حرف بزن.

- می‌گویند زخمی شده و بیمارستان سی سخت است.

جان بی‌بی یکه خورد. یاد خوابهای پریشان چند شبش افتاد. خواب کبوتری که از جان شهروز بیرون پریده بود و لبخند شهروز. پاهایش بی‌رمق شد. نشست کنار احمد. به چشمان او خیره شد و دو تائیشان‌های‌های گریه کردند.

آماده شدند و رفتند سردخانه تا با شهروز خداحافظی کنند. تیر، مستقیم به سرش اصابت کرده بود.

جان‌بی‌بی و احمد خواستند چند دقیقه‌ای با پسرشان تنها باشند. و بعد پیکر شهروز را به میان جمعیت آوردند. خواهرهایش در میان جمعیت بودند و گریه می‌کردند. نیرومند، تنها برادرش هم زیر شانه‌های جان‌بی‌بی را گرفته بود و به داخل جمعیت آمدند. او را با شکوه به گلزار شهدا بردند. در آنجا وصیت‌نامه شهروز را نیرومند که معلم بود، برای جمعیت خواند.

بسم الله الرحمن الرحيم

ولا تقولوا لمن يقتل فی سبیل الله اموات بل احياء و لكن لا تشعرون.
آن کسی را که در راه خدا کشته شده مرده نپندارید. بلکه او زنده است. ولیکن همه شما این حقیقت را در نخواهید یافت. (آیه بقره ۱۵۳).

بنام خدای مهربان، رئوف و بخشنده‌ای که در دریای بیکران کرامت و لطفش، بنده گناهکاری چون من را رخصت می‌دهد تا خود را از بار گناهی که بر دوشم سنگینی می‌کند، بشویم.

و با درود و سلام خالصانه بر امام زمان (عج) روحی له‌الفداء و نایب بر حقش این اسوه مبارزه و مقاومت، حامی مستضعفان بر ضد مستکبران، یاری‌دهنده مظلومان، حسین زمان، پیرجماران یعنی امام خمینی و درود و سلام بر رزمندگان جبهه‌های نور علیه ظلمت، این شاهدان شب و شیران روز و سلام مجدد بر شهدای راه حق و فضیلت و شما امت شهیدپرور و مقاوم ایران و بالاخره سلام بر شما پدران و مادرانی که با رفتار و اخلاق خداپسندانه خویش، چنین فرزندان توسط خداوند بیار می‌آوردید و درود بر جانبازان و معلولین و مجروحین و خانواده‌های محترمشان، از آنجا که وظیفه خود دانستم که وصیت بنویسم تا پیامی باشد برای دیگر هموعان و هموطنان و هم‌زمانم. وصیت‌نامه خود را شروع می‌کنم و این وصیت‌نامه را زمانی می‌نویسم که چند روزی بیشتر به عملیات باقی نمانده. قبل از هر چیز خدمت شماها سلام عرض می‌کنم. سلام و علیکم! ما وظیفه خود (را) خوب دانستیم که به میدان رزم بیاییم و بر دشمنان اسلام، پیکار و مبارزه کنیم. همانطوری که امام عزیزمان می‌فرماید، تا زمانی که جبهه‌ها احتیاج به نیرو دارند، رفتن به جبهه‌ها واجب کفائی

و رضایت والدین شرط نیست. پس ای برادرانی که توانایی رزمی را دارید، به جبهه‌های جنگ حق علیه باطل بشتابید و نگذارید اسلحه برادران شهیدتان به زمین افتد و راه شهیدان را ادامه بدهید. هدف و انگیزه (ما از رفتن) به جبهه و جنگیدن، نه شهادت است نه پیروزی. بلکه هدف اصلی ما انجام وظیفه و ادای تکلیف است. ما تکلیف خود را خوب می‌دانیم که نبرد کنیم و در این میان یا شهادت است یا پیروزی. ما دفاع از اسلام را یک وظیفه می‌دانیم. در این راه اگر دشمن را شکست دهیم، پیروزیم و اگر به ظاهر شکست بخوریم و کشته شویم، باز هم پیروزیم.

و بارها بعد از نماز از خدا می‌خواستم که اگر بنده حقیر آن لیاقت کشته شدن در راهش را دارم و این قطره خون ناچیز من اگر باعث می‌شود که اسلام کمی پیشرفت نماید، پس خونم را بخاطر اسلام بریزد. و بارها دست بدعا بسوی خدا دراز می‌کردم و از خدای خویش می‌خواستم که اگر من در راه تو می‌خواهم کشته شوم، بگذار آن وظیفه‌ام را که همانا تا آخرین نفس بر دشمن یورش ببرم و آنها را به قتل برسانم و بعداً مثل امام حسین (ع) که بدنش بخاطر اسلام قطعه قطعه شد، ما را هم همانطور بدنمان را به خاطر اسلام قطعه قطعه نمایند و ای امت شهیدپرور ایران! به پیروی از ولایت فقیه که در این زمان امام امت می‌باشد، گوش فرا دهید. مبدا گوش به حرف عده‌ای از خدا بی‌خبر و ریاست‌طلب دهید و این عده از خدا بی‌خبرها نمی‌دانند که این انقلاب را خدا هدایت می‌کند و اگر خدا دست لطف بر سر این امت نمی‌کشید، همان اوایل این انقلاب شکست می‌خورد. پس ای مردم فقط پیرو ولایت فقیه باشید و پیرویتان از ولایت فقه بخاطر خدا باشد، نه بخاطر خود.

دوم به نماز و دعا اهمیت زیادی بدهید که همانا پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید الدعاء سلاح المؤمن و عمودالدین و نورالسموات و الارض و به نماز جمعه و جماعات اهمیت زیاد دهید و حتماً در نمازهای جمعه و جماعات شرکت نمائید.

و معبودا چگونه شکر این نعمت را گذارم که به من لطف و مرحمت فرمودی که در این قافله، سرباز خمینی باشم و در رکاب او با دشمنان دینت پیکار کنم. اللهم اجعلنی من جندک خدایا! به من قدرت بده؛ بازوانم را پرتوان کن و رزمم

را پرخروش گردان تا در راه تو، تا آخرین قطره خون خود، اگر لیاقت داشته باشم، اسلام را آبیاری و تا آخرین نفس خود با دشمنان اسلام ستیز کنم.

ای برادران و خواهران حزب الله! پیروی از خط امام و روحانیت کنید. غیر از خط امام و روحانیت، خط دیگری را در پیش نگیرید. و این خط صراط المستقیم که همانا خدا شما را هدایت می کند، در پیش بگیرید و با خط‌های منحرف دیگر مبارزه نمائید. پیامی دارم برای پدر و مادر و برادران و خواهرانم. از اینکه شماها حق بزرگی بر گردن من دارید و نتوانستم جبران نمایم مرا ببخشید. و ما همه در هر کجا که هستیم مورد امتحان و آزمایش الهی قرار می گیریم و امیدوارم که از این آزمایش الهی موفق شویم.

ای پدر و مادر عزیز و مهربانم مرگ حق است؛ چه بهتر است که مرگ در راه خدا باشد. در خود نمی بینم که لیاقت داشته باشم که کلمه شهید برای خود بکار ببرم. البته می دانم که رسیدن به این مقام، مختص افراد متقی و پرهیزگاران است و گنهکاران را در این مقام راهی نیست. پدر و مادرم از اینکه نتوانستم فرزند شایسته‌ای برای شماها باشم معذرت می خواهم و من نتوانستم حقی که شما به گردن من دارید اداء کنم. از شما طلب عفو می کنم. من را حلال کنید و چنانچه خدا این فوز عظیم را شامل حال من کرد و آن شهادت خالص در راه خودش را نصیب من کرد. اصلاً گریه و زاری نکنید و ناراحت نباشید و اظهار ضعف نکنید و فقط صبر و استقامت کنید و به یاد خدا باشید که قرآن می فرماید.

«الابدكرالله تطمئن القلوب» همانا به یاد خدا بودن دلها آرامش پیدا می کند.

اما خدمت دوستان و آشنایان چند تذکراتی دارم و آن این است که خداوند هر لحظه انسان‌های روی زمین را مورد آزمایش قرار می دهد. خوشا به حال آنهایی که از این امتحان الهی موفق بیرون بیایند که این جنگ یکی از همان امتحانات است و تنها چیزی که نمی گذارد آدمی به خدای خود برسد، غفلت است و با کمی فکر به خودمان پی می بریم و از خودشناسی است که به خداشناسی پی می بریم.

و پیامی برای خواهرانم دارم. ای خواهران عزیزم در حفظ حجاب خود بکوشید

و زینب‌وار زندگی کنید و مثل فاطمه زهرا(س) الگو و نمونه و اسوه برای دیگر خواهران باشید و حجاب شما و درست تربیت کردن فرزندان خود و تحویل آن به جامعه ثواب و اجر زیادی دارد.

و در پایان، سلام مرا به تمامی دوستان و آشنایان، پدر و مادر و خواهران و برادرانم و دو پسر برادرانم به نام‌های محسن و محمد برسانید و از همگی شما التماس دعا دارم.

از شما عاجزانه تقاضا می‌کنم که بعد از نمازهایتان حتماً ما را دعا کنید که خداوند از گناهانمان درگذرد و ما را بیامرزد. انشاءالله و از همه شما طلب عفو و بخشش و حلالیت می‌طلبم. من را حلال کنید.

به امید پیروزی لشکریان کفرستیز اسلام و به امید باز شدن راه کربلا.
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه‌دار والسلام.

تاریخ: ۱۳۶۴/۱۱/۱۷

برادر کوچک شما: شهروز پاکباز

و شهروز هم کنار سایر شهدای سی سخت آرام گرفت.
حالا تنها مجموعه ورزشی سی سخت را به نام شهروز پاکباز گذاشته‌اند، او که هم اخلاقش نمونه بود و هم ورزشکاری متواضع بود.

دروود بر پدرش احمد و مادرش جان بی بی





تاریخ تولد: ۱۳۳۲

محل تولد: پیکان جرقویه

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان اصفهان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۰۲/۱۱

محل شهادت: غرب کشور، کر بلائی ۴ و ۵

نحوه شهادت: در مسیر جبهه های غرب کشور

مزار: گلزار شهدای پیکان جرقویه

شهید رضا جعفری پیکانی

استان اصفهان شهرستان پیکان جرقویه

حسینعلی نگران میان حیاط خانه ایستاده است و دست هایش را پشت کمر گذاشته و قدم می زند. گاهی به کنار در اتاق می آید و سؤال می کند و با نگرانی عقب می کشد. توی ذهنش، قنداقه پسرش را در آغوش می گیرد و او را به بغل می فشارد. دست های کوچکش را توی دستش می گذارد و با دست دیگر آن را ناز می کند. همان چند دقیقه تصور می کند، که پسرش دست به دیوار می گیرد و بلند می شود و وسایل روی طاقچه پائینی اتاق کوچکش را به زمین می اندازد. لبخندی گوشه لبانش می نشیند. دوباره چند قدم می زند. افکارش او را رها نمی کند. دو دست پسر را می گیرد و آهسته آهسته او را راه می برد. خنده های کودکانه پسرش تمام ذهنش را پر کرده است. به فکرهای خودش می خندد. سرش را تکان می دهد که از این فکرها بیرون بیاید.

دوباره به پشت در اتاق می‌رود. اضطراب را از صورت خواهر و مادرش می‌خواند. می‌ترسد سؤال کند. آنها هم فقط صلوات می‌فرستند و از حسینعلی می‌خواهند که دعا کند و سریع دنبال قابله یا دکتر دیگری برود. دلش هری می‌ریزد. نمی‌داند پاهایش رمق دویدن ندارند. از خانه بیرون می‌رود به طرف خانه بهداشت، دکتر آنجا نیست. برمی‌گردد خانه. نمی‌داند چه کند. دوباره توی ذهنش پرسش را می‌بیند. بی‌تاب و بی‌قرار است. با خدای خودش عهد می‌بندد اگر فرزند سالم دنیا بیاید اگر پسر بود اسمش را رضا بگذارد و به زیارت علی ابن موسی الرضا ببردش. اشک از گوشه چشمانش سرازیر می‌شود.

صدای گریه بچه به گوشش می‌رسد. پاهایش سست می‌شود و به زمین می‌نشیند. صورتش را به طرف آسمان بلند می‌کند. بی‌اختیار سجده می‌کند و با احترام می‌گوید «السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا».

برایش یک پیراهن بلند سفید دوخته است. با یک پارچه سه گوش که بصورت روسری سرش گذاشته با یک روبند مشکی. از صبح صدای بلندگو همراه با صدای طبل و نی و سنج و مداحی مداحان اهل بیت فضای روستا را گرفته است. خدیجه دست کبری را گرفته است و حسینعلی رضا را در آغوش گرفته و کنار دسته عزاداری ایستاده‌اند.

از آب هم مضایقه کردند کوفیان

خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید

خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

اشک حسین علی روی صورت پسر می‌چکد. قنداقه را روی دستش بلند می‌کند و به دست مداح می‌دهد. صدای شیون زن و مرد بلند می‌شود. «اگر به من رحم نمی‌کنید، به این طفل رحم کنید».

قنداقه را پس می‌گیرد و از خدا می‌خواهد که پسرش اهل و عاشق امام حسین (ع) باشد.

خدا به ما یک دختر داده بود و خرداد سال ۳۲ هم که رضا بدنیا آمد. من و پدرش نذر کرده بودیم که اگر سالم دنیا بیاید اسمش را به عشق امام رضا(ع)، رضا بگذاریم. قدمش با برکت بود. پدرش توی همین روستای پیکان جرقویه اصفهان یک مغازه کوچک داشت کارش گیوه‌دوزی بود. با آمدن رضا دست و بال‌مان باز شد. خدا را شکر، زندگی ما زندگی حلالی بود. بعد هم که خدا به ما غلام حسین را داد و بعدش هم حمیدرضا و علیرضا.

سه چهار ساله بود که گاهی می‌رفت مغازه بابا و کنار دستش می‌ایستاد و اگر حسینعلی کاری به او می‌گفت انجام می‌داد. خیلی زود احساس کرد که پسر بزرگ است. خیلی شر و شوری هم‌سن و سالهایش را نداشت. پسر بزرگ بود و بعدش که غلامحسین آمد، حسابی احساس مسئولیت می‌کرد.

برایش کیف و کفش مدرسه خریده بودیم. فرستادیمش همان مدرسه روستا. منظم بود و مرتب. خانه که می‌آمد، لباسش را در می‌آورد و لباس خانگی و بازیش را می‌پوشید. با بچه‌های کوچک کمی بازی می‌کرد. و بعد می‌آمد سر درس و مشقش.

سه چهار سالی از رضا کوچک‌تر بودم. یادم می‌آید طوری بود که از همان بچه‌گی احساس می‌کردم برادر بزرگم است. با ما مهربان بود. البته دعواهای بچه‌گانه و بگو و مگوها سرجایش بود. وقتی که رفتم مدرسه کلاس چهارم بود. خیلی توی مدرسه مواظبم بود و توی خانه هم به درسم می‌رسید.

خانواده مذهبی هستند. هنوز هم هستند. ریشه‌ای و اصیل، مشهدی حسین علی که از کاسب‌های خوب روستا بود، با آنکه وضع مالیشان تعریفی نداشت ولی با آبرو و اهل خیر بودند. مشهدی حسینعلی همیشه توی نماز و جلسات عزاداری امام حسین (ع) از موفقین بود، و بچه‌هایش هم همراهش بودند. از بچه‌گی توی مسجد و جلسات قرآن بودند. رضا ۱۲ سال بیشتر نداشت که بچه‌های هم‌سن و سالش را جمع کرده بود و جلسه قرآن تشکیل داده بود.

برای ثبت نام دبیرستان رفته بود اصفهان و در دبیرستان سعدی و رشته ریاضی ثبت نام کرده بود.

خیلی زود جای خودش را میان دانش آموزان باز کرد. درس خوان و مؤدب بود. معلم ها هم دوستش داشتند. اهل کمک بود، و سعی می کرد برای بچه هایی که از لحاظ درس ضعیف هستند، حل تمرین و کلاس داشته باشد.

برای تأمین بخشی از هزینه های تحصیلی کار پیدا کرده بود. بعضی از روزهای تعطیل هم بساط می کرد و دست فروشی می کرد.

فضای اصفهان و بودن معلم ها با عقاید مختلف، روح کنجکاو و مذهبی رضا را به سمت تحکیم مبانی اعتقادیش کشاند.

توی دبیرستان، مورد توجه دانش آموزان مذهبی قرار گرفت، و پایش به جلسات و هیأت های مذهبی باز شد.



چند نوار سخنرانی آورده بود خانه، و دور از چشم ما به آنها گوش می کرد. با کنجکاو کنارش رفتن و خواستم اجازه بدهد که کنارش بنشینم. سخنرانی آقای مطهری بود و دکتر شریعتی... بعدها هم به جلسات سخنرانی آقای پرورش می رفت. سال ۵۲-۵۳ بود که دیپلم ریاضی اش را گرفت. همان سال می خواست برود دانشگاه که پذیرفته نشد. رفت سربازی، دو سال سرباز بود. وقتی برگشت، استخدام اداره دامپزشکی اصفهان شد. برایش فرصت خوبی بود تا مشکلات مردم را بشناسد. سربازی که بود سعی کرده بود خوب متون نظامی را یاد بگیرد و خوب خودش را با مشکلات وفق بدهد. گویی می دانست روزگار سختی را پیش رو دارد. وقتی برگشت، ارتباط خودش را با جلسات مذهبی بیشتر کرد. فساد رژیم را احساس کرده بود. وابستگی کشور عذابش می داد. فرزند روستا بود. می دانست که کشاورزی و اقتصاد روستاها در چه وضعیتی قرار دارد.

فضای کشور هم آماده شکل گیری یک اتفاق بزرگ بود.

روحیات ابراهیم جعفریان او را جذب خودش کرده بود. متانت و درایت او برایش

مثال زدنی شده بود. دوستی با ابراهیم جعفریان زندگی او را دگرگون کرد. ... دیرتر به خانه می‌آمد و وقتی هم می‌آمد می‌رفت توی اتاق زیر فرش‌ها و پشت کمد چیزی را مخفی می‌کرد. بعضی وقتها هم آخر شب از خانه می‌زد بیرون. رفتارش توی خانه مشکوک بود. من هم که دیگر حالا جوان بودم و پرشور، دوست داشتم از کارهایش سر در بیاورم. خیلی کم حرف می‌زد و یک‌جوری ابهت خاصی داشت. سخت می‌شد ازش چیزی را پرسید که نمی‌خواست دیگران بدانند. دل به دریا زدم و بهش گفتم؛ می‌دانستم که با آقای پرورش و جوانان انقلابی که رژیم روی آنها حساس است، ارتباط دارد. من هم دوست داشتم همراهش باشم. گفت: دوست دارد که همراهش باشم. ولی از خطرات راه می‌ترسد. از نگرانی‌های مادر و پدرم و از آینده من می‌ترسید. برایم مشکلی پیش بیاید. اصرار که کردم، گفت که جوابم را می‌دهد. چند روز بعد، من هم با ابراهیم مواجه شدم.

می‌گفتند سازمان مجاهدین از اهدافش منحرف شده و نگاه التقاطی به اسلام دارد. وابستگی به رژیم و فساد و ارکان سازمان را گرفته است. و به همین خاطر از سازمان منسحب شده بودند و گروه مهدیون را راه انداخته بودند. اول هم که شهید شاه‌کرمی گروه را رهبری می‌کرد. ایشان که شهید شد، مسئولیت گروه به ابراهیم محول شد. ابراهیم و همسرش طیبیه جعفریان دخترعمو و پسرعمو بودند. از قراری دخترخاله پسرخاله هم بودند. برادر طیبیه هم با خواهر ابراهیم ازدواج کرده بود. هر چهار نفر جزء گروه مهدیون بودند. بعد از رضا من هم با گروه ارتباط گرفتم. فعالیت‌های ما غالباً فرهنگی و پخش و توزیع اعلامیه و تهیه شب‌نامه بود. گاهی هم که لازم می‌شد فعالیت مسلحانه داشتیم.

رضا کارمند اداره کشاورزی بود؛ ولی خیلی فعال و هوشمند بود. برادر و خواهر ابراهیم و طیبیه توی اصفهان دستگیر شده بودند، و توسط ساواک به شهادت رسیده بودند. بعد از آن ابراهیم و طیبیه فراری شدند و رفتند تبریز....

سازمان گروه از هم پاشیده شده بود؛ ولی رضا و حاج‌بابا و چند نفر از دوستان دیگر تقریباً کارها را هدایت می‌کردند. ساواک دنبال اعضای گروه بود. خبر شهادت

مظلومانه ابراهیم و طیبه که در تبریز به شهادت رسیده بودند؛ موجی از غم و اندوه را میان اعضای گروه ایجاد کرده بود.

حوادث انقلاب مثل برق یکی پس از دیگری در حال وقوع بود. شهادت آقامصطفی فرزند امام، بهانه‌ای شد برای حضور مردم در خیابان‌ها. حجم حضور مردم، باعث شده بود به نحوی حساسیت ساواک به افراد و گروه‌ها کمتر شود. گروه مهدیون هم که به نوبه خود فعالیت‌هایی در خصوص روشنگری مردم داشت؛ تا اینکه امام تشریف آوردند و انقلاب پیروز شد. رضا سر از پا نمی‌شناخت. اعضای مرکزی سازمان خدمت امام رسیدند و برای ادامه کار از امام نظر خواسته بودند، امام فرموده بودند؛ بروید توی روستاها و به مردم خدمت کنید. با نظر حضرت امام، گروه انسجامش را از دست داد. البته اعضای گروه هنوز همدیگر را می‌شناسند و در جاهای مختلف مشغولند.

با پیروزی انقلاب و نظر امام مبنی بر خدمت به روستائیان، رضا که کارمند دامپزشکی بود، شب و روز نداشت. بعد از مدتی هم به عنوان معاون اداره دامپزشکی اصفهان منصوب شد. مدتی هم رفت حراست کل کشور و آنجا مشغول به خدمت شد و از مدیران ارشد سازمان حراست کل کشور و نخست‌وزیری بود.

حسینعلی و خدیجه می‌خواستند پسرشان را داماد کنند. رضا ۲۶ ساله بود و معاون اداره دامپزشکی اصفهان بود. تمام وقتش را هم توی روستاها در حال خدمت بود.

... فامیل دور ما بودند. گاهی هم رفت آمد خانوادگی داشتیم. پدرم کارمند شهرداری خوراسگان بود. یک روز خدیجه خانم و دخترش کبری آمدند خوراسگان خانه ما، پدرم خانه نبود. چند ساعتی خانه ما نشستند و با مادرم صحبت کردند، و رفتند. شب که پدرم آمد، مادرم با پدرم صحبت کرد و از قراری پدرم قبول کرده بود. مادرم قضیه را به من گفت: فردا صبح دوباره خدیجه و کبری خانم آمدند و قرار و مدار خواستگاری را گذاشتند.

خیلی مقید بود. از اعتقاداتش کوتاه نمی‌آمد. همان روز خواستگاری گفته بود که

برایش انقلاب و امام چقدر مهم است و حاضر است برای انقلاب جانفشانی کند. از اعتقاداتش و میزان پایبندی‌اش گفته بود و خواسته بود.

اردیبهشت سال ۵۸ مراسم ساده‌ای گرفتیم و رفتیم مسافرت. چند روزی قم و تهران و شیراز و مشهد و آمدیم اصفهان سر زندگی‌مان.
... مهربان و خوش اخلاق بود. لبخند از روی لبش گم نمی‌شد.

توی گروه مهدیون، یک جوان مذهبی بود به اسم جلال‌الدین، که به خاطر عشق به روحانیت درس دانشگاه را رها کرده و طلبه شده بود. اهل عبادت بود و بندگی خدا - رضا به او خیلی علاقه داشت. پسرمان که دنیا آمد اسمش را جلال‌الدین گذاشت.
... دشمن به مرزهای جنوب و غرب کشور حمله و شهرها را هم به شدت بمباران کرده بود. حجم حملات دشمن به حدی بود که بخش زیادی از خاک کشورمان را تسخیر کرده بودند. ضدانقلاب داخلی هم جرّی شده بودند و فضای کردستان و سیستان را ناامن کرده بودند. حجم بمب‌گذاری‌ها در تهران و شهرهای بزرگ حکایت از حمله حساب شده استکبار جهانی به نظام نوپای اسلامی را داشت.

رضا بارها به کردستان رفته بود و چندبار هم به مناطق جنگی اعزام شده بود. تمام نظام در خطر بود. توانسته بود موافقت مسئولین جهاد استان را جلب کند اوایل سال ۶۰ به منطقه اعزام شد.

خدیجه و حسینعلی نگران حال فرزندشان هستند. همسرش فرزند یک‌ساله‌اش را در آغوش گرفته و ساک کوچک رضا را کنارش گذاشته است.
... باید بروم. امام از ما انتظار دارد.

اشک چشمان مادرش را پاک کرد، و بوسه‌ای به پاهای پدر زد و با همسر و فرزندش وداع کرد و رفت منطقه. مدت ۶ ماه به صورت داوطلب در یگان پدافند هوایی ارتش جمهوری اسلامی در اندیمشک و سومار و... حضور داشت. اختلاف میان نیروهای نظامی و عدم اعتماد بنی‌صدر به نیروهای انقلاب بزرگترین مشکل ماه‌های اول جنگ بود.

حدود شش ماه در منطقه ماند. وقتی برگشت تمام سعی‌اش را کرد تا موافقت

مسئولین وزارت جهاد را اخذ کند و به سپاه منتقل شود.

... سعی می‌کرد تعلقات خانوادگی مانع رفتنش نشود. گاهی وقت‌ها بالاخره دلبستگی‌هایی که هست، آدم را محروم می‌کند. ولی ایشان موفق شدند و پس از انتقال به سپاه از سال ۶۰ تا موقع شهادت در تمامی جبهه‌ها حضور فعال داشت.

... بچه دویمان که می‌خواست به دنیا بیاید، گفته بود از شخصیت طیبه همسر ابراهیم خیلی خوشش آمده است. گفته بود که اسم دخترش را طیبه می‌خواهد بگذارد. طیبه که دنیا آمد چند روز بعدش رفت منطقه.

کارمان شده بود انتظار، یا انتظار نامه و یا خودش.

... رضا که رفت غلامحسین و حمید، را هم با خودش برد منطقه. رفته بودند قرارگاه نجف‌اشرف و شده بود مسئول حفاظت اطلاعات قرارگاه. حمید را هم کنار خود نگه داشت.

... تصمیم گرفته بود که اسم پسر دومش را بگذارد جواد به احترام جوادالائمه(ع). چون روز تولد امیرالمؤمنین(ع) بود، تصمیم گرفتند اسمش را در شناسنامه بگذارند جواد و صدایش کنند محمدعلی.

جواد هنوز چهل روزش نشده بود که...

... به من خبر دادند که پسرت مجروح شده و در قم بستری است. تا خواستم راه بیفتم و بروم قم خبر دادند که دو پسر دیگر شهید شده‌اند و الان مسجد هستند.

... وقتی برادرهایم به شهادت رسیدند، من مجروح بودم. سه نفری با هم به جبهه رفته بودیم. منتها آنها توی حفاظت اطلاعات بودند و من در واحدهای رزم بودم. بعد از مجروحیت انتقالم داده بودند بیمارستان قم. به بیمارستان اطلاع داده بودند، که برادرهایم شهید شده‌اند؛ اما به من خبر نداده بودند. به بهانه اینکه می‌خواهند پزشک

معالجم را عوض کنند و امکانات بیشتر بیمارستان اصفهان از قم به اصفهان منتقل می‌نمایند، توی راه خبر شهادت برادرهایم را دادند. نگران حال مادرم شدم. مادرم کم‌صبر و عاطفی بود. با خود می‌گفتم که داغ دو پسرش را هم‌زمان چطور تحمل می‌کند. وقتی رسیدم و مرا دید خیلی تعجب کردم. بجای اینکه گریه کند مرا دلداری می‌داد. می‌گفت به من خبر داده‌اند که تو هم شهید شده‌ای! الحمدلله که تو هستی و خدا را شکر که آنها به آرزویشان رسیدند.

گویی اردیبهشت، ماه سرنوشت رضا بود. این بار هم یازدهم اردیبهشت سال ۱۳۶۶ رضا و حاج‌بابا به منظور بازدید از مناطق جنگی از قرارگاه خارج می‌شوند. رانندگی ماشین را حمیدرضا بعهدہ داشت که پس از یک سانحه رانندگی، ماشین چپ و هر سه نفر به شهادت می‌رسند.

ای اهل حرم میر و علمدار نیامد - علمدار نیامد

سقای حسین سید و سالار نیامد علمدار نیامد
دسته‌های عزاداری نوبت به نوبت از میان کوچه‌های روستای پیکان جرقویه رد می‌شدند و هر دسته در مقابل خانه شهدای روستا چند دقیقه توقف می‌کردند و روضه‌ای می‌خواندند و می‌رفتند، خدیجه و حسینعلی هم به رسم این چند ساله و نذر رضا و حمید، شربت‌ی درست کرده بودند و از هیأت‌های عزاداری پذیرایی می‌کردند. هیأت آخری وارد حیاط خانه آنها شد. ظهر بود. ظهر عاشورا، دلها آشوب حماسه بزرگ حسین(ع). قاب عکس رضا و حمید که در قطعی بزرگ چاپ شده بود. در کنار منبر کوچکی که توی حیاط خانه گذاشته بودند جا خوش کرده بود، و گویی آنها هم برای ارباب شهیدشان عزا گرفته بودند. تمام صحن حیاط را پارچه‌ها سیاه پوشانده. حسینعلی جلوی در ایستاده و با دستمال ابریشمی اشک‌هایش را پاک می‌کند و به میهمانان خیرمقدم می‌گوید.

و حسینعلی چشم در چشم عکس فرزندانش دوخته و گریه می‌کند.
خدیجه نگاهی به چشمان حسینعلی می‌اندازد. گویی دنیای خاطرات از مقابل

چشمانش عبور می‌کند.

سپه کوفه و شاه استاده / به تماشای شه و شهزاده

شه روی نقش علی افتاده / همه گویند حسین جان داده

غلامحسین کنار پدر ایستاده و اشک می‌ریزد، که سنگینی پدر را روی دوشش احساس می‌کند. حسینعلی در آغوش غلامحسین افتاد. غلامحسین سر پدر را روی پایش می‌گذارد، حسینعلی سرش به طرف عکس فرزندانش را چرخاند. چند قطره اشک از چشمانش سرازیر شد. به سرعت او را به خانه بهداشت روستا بردند. اما دکتر برای عزاداری به روستای دیگری رفته است.

پدر را سریع پیش دکتر بردیم، توی هیأت نشسته بود یک اتاق را آماده کردند و پدر را معاینه کرد و در حال مداوا بود، صدای مداح به گوش می‌رسید. ما دگر بابا نداریم عمه جان زینب حسینعلی دستی به سینه آشنا می‌کند و ذکری بر لب، گویی سال‌هاست آرام گرفته است.

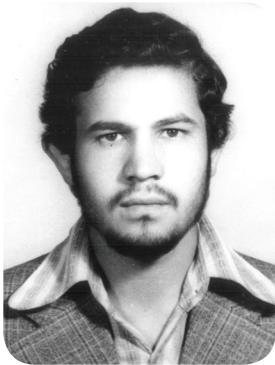
او را در کنار تربت دو فرزندش / در پیکان جرقویه به خاک سپردند.

راوی حکایت : خدیجه مادر شهید

یاد می‌کنیم از حسین علی ، پدر شهید

همسر زهرا فاتحی

و فرزندان ، محمد ، جلال الدین و طیب



تاریخ تولد: ۱۳۳۳

محل تولد: تهران

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان مازندران

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴

محل شهادت: ام الراس، عملیات کربلای ۴

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به سر

مزار: گلزار شهدای نوشهر

شهید جلال حائری

استان مازندران، شهرستان نوشهر

فاطمه نگران و مضطرب، فرزندش را در آغوش گرفته بود. تا عبدالعلی رسید، گریه‌کنان بیچه را به او سپرد و دوید طرف در، چادرش را به دور کمر بسته بود و با التماس از عبدالعلی می‌خواست که فکری برای جگرگوشه‌اش بکند. عبدالعلی مانده بود که چه شده است. او هم دنبال فاطمه دوید و سر خیابان سوار ماشین عبوری شدند، و با التماس خواستند زودتر آنها را به بیمارستان برساند.

اشک در چشمان عبدالعلی حلقه زده بود. می‌خواست خود را آرام نشان بدهد و فاطمه را هم آرام کند؛ اما چهره مظلوم جلال که بی‌حال روی دست او افتاده بود، دلش را ریش کرده بود. فاطمه بی‌قراری می‌کرد و عبدالعلی او را آرامش می‌داد.

- زن، خدا بزرگ است. انشاءالله خوب می‌شود. الان می‌رسیم بیمارستان.

دوباره نگاهی به صورت جلال انداخت که نفس‌هایش به شماره افتاده بود.

- آقای راننده خواهش می‌کنم کمی تندتر بروا بچه از دست رفت.

وارد بیمارستان که شدند، پزشکان سریع بچه را تحت مراقبت قرار دادند. عبدالعلی ناامیدی را در صورت آنها دید. نمی‌دانست چکار بکند. دلش به هر طرف می‌رفت. می‌خواست بچه‌اش را به بیمارستان دیگری ببرد؛ اما فرقی نداشت. جلال بی‌حال بود و پزشک‌های بیمارستان هم مشغول درمان او.

مانده بود چه بکند، یکباره دلش راهی کربلا شد. نگرانی حضرت سیدالشهدا در عصر عاشورا را برای خود ترسیم کرد. هنگامی که حرمه گلوی مبارک حضرت علی اصغر (ع) را هدف قرار داده بود و حضرت، قنداقه غرق خون فرزند را زیر عبا مخفی کرد تا در پشت خیمه‌ها دفنش کند، بدور از چشمان رباب. مانده بود چطور فاطمه را آرام کند. دلش را به آستان ارباب سپرد و توسل کرد. گریه امانش را بریده بود و کادر پزشکی هم ناامید از دوا و درمان. از بیمارستان بیرون آمد. سوار ماشین شد و حرکت کرد. فاطمه مانده بود و تنهایی و بیمارستان. نمی‌دانست عبدالعلی چرا او و جلال را تنها گذاشته است.

غم سنگینی به دلش نشسته بود. گریه دیگر مجالش نمی‌داد. اشک تمام صورتش را پوشانده بود. کنار تخت فرزند کوچکش نشسته بود. می‌دانست دیگر امیدی به غیر خدا نیست. می‌دانست باید از او بخواهد. می‌دانست تنها امید اوست.

- تربت کربلاست و آب فرات. از علی اصغر سیدالشهدا او را می‌گیریم و نذر امام حسینش می‌کنیم.

بهمن ماه سال ۱۳۳۳ در محله نازی‌آباد تهران متولد شد. فرزند چهارم خانواده بود. اسمش را جلال گذاشتند و بعدها شد نذر عزاداری امام حسین.

... بچه‌گی‌هایش هم آرام بود. مثل هم‌سن و سال‌هایش شلوغ نمی‌کرد. بیشتر وقت‌ها در فکر بود. بازی‌هایش هم متفاوت بود. دوست داشت چیزی را درست کند که مال

خودش باشد. معمولاً چند تکه چوب و آهن را تهیه می‌کرد. می‌خواست با سرهم کردن آنها وسیله‌ای برای بازی خودش درست کند.

عبدالعلی دست جلال و برادرهایش را می‌گرفت و با خود به مسجد و هیأت‌های عزاداری می‌برد. محله نازی‌آباد تهران، پایگاه نیروهای انقلابی جوانی بود که در سایه‌سار روحانیت مبارز، با افکار امام آشنا شده بودند.

... شش ساله بود که به مدرسه صبحی نازی‌آباد رفت. جای خودش را توی دل معلمین و بچه‌ها باز کرده بود. درس خوان و منظم بود. ابتدایی را که تمام کرد و رفت برای سیکل دوم دبیرستان عدل. سعی می‌کرد در کنار درس خواندن، کار هم بکند و هزینه‌های تحصیلش را جبران کند. مهربان بود. بیشتر از همه با مادرش می‌جوشید و برادر کوچکترش.

برای کار رفته بود صحافی کتاب. فرصت خوبی بود که هم کار کند و درآمد داشته باشد و هم به بهانه صحافی برخی از کتابها را هم بخواند. روحیه مذهبی و علاقه‌اش به مطالعه باعث شد که از این فرصت خیلی استفاده بکند.

کم‌کم به جلسات نهج‌البلاغه و تفسیر قرآن که در مسجد محل برگزار می‌شد و محل خوبی برای حضور جوانان بود، پایش باز شد. و پای ثابت جلسات شده بود. فضای روزگار را با تعالیم نهج‌البلاغه و قرآن که محک می‌زد، دلش می‌لرزید. اختلاف اقتصادی شمال و جنوب شهر را هم اسلامی نمی‌دید. فضای بسته و ضد‌مذهبی؛ روحیه مذهبی او را می‌آزرد. خیلی زود جذب حلقه‌های جوانان مذهبی جنوب شهر شد. پاتوقشان هم مسجد محل و جلسات قرآن خانگی بود. گاهی اعلامیه‌های حضرت امام و علما را می‌گرفتند و توزیع می‌کردند.

– جلال واقعاً روحیه حماسی داشت. شبها که توی اون خفقان تصمیم می‌گرفتیم شعارنویسی کنیم، این جلال بود که اسپری رنگ را دست می‌گرفت و روی دیوارها شعار می‌نوشت. ساواک هم روی او حساس شده بود.

دبیرستان عدل را سال ۵۲ با اخذ دیپلم ریاضی سپری کرد. همان سال دانشگاه

تهران در رشته دامپزشکی قبول شد. درست ایامی که فضای دانشگاه‌ها آماده انقلاب بود و وجود آیت‌الله بهشتی و آیت‌الله مفتاح و آیت‌الله مطهری‌ها و دکتر شریعتی‌ها توی دانشگاه‌ها فرصتی بود که دانشجویان مذهبی خودشان را آماده کنند برای پذیرش مسئولیت بزرگ یک انقلاب.

دوران دانشجویی برایش فرصتی بود که هم درس بخواند و هم ارتباطش را با کانون‌های انقلابی محکم‌تر کند.

با انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه‌های تهران ارتباط داشت و اگر فرصتی برایش پیش می‌آمد، در جلسات منادیان انقلاب حضور پیدا می‌کرد. شخصیت دکتر فخرالدین حجازی با آن خطابه‌های آتشین و روحیه مبارزش، روی او خیلی تأثیر گذاشته بود. فارغ‌التحصیل شده بود می‌خواست برود هندوستان برای ادامه تحصیل؛ اما فضای انقلاب در کشور و حضورش در جریان انقلاب او را منصرف کرد.

درسش که تمام شد، جذب اداره دامپزشکی و وزارت کشاورزی شد. فرصت خوبی بود. حالا او خود از منادیان انقلاب بود. با مراجعه به روستاهای اطراف تهران و کرج و دیدن رنج و درد مردم، از امام می‌گفت و از حکومتی که در نهج‌البلاغه امیرالمؤمنین وعده آن و مشخصات آن ترسیم شده است.

کم‌کم جریان انقلاب به خیابانها کشیده شد. شهادت فرزند امام، - حاج مصطفی - بهانه این حضور مردمی شد. رژیم به غلط فکر می‌کرد با سرکوب قیام پانزده خرداد و بستن فضای تبلیغی و انتقادی مردم و پرکردن زندانها از رهبران انقلاب و تبعید آنها و زدن انگ اجنبی‌پرستی به بزرگان انقلاب، می‌تواند افکار عمومی را اقناع کند. غافل بود که اینجا ایران است و حافظه تاریخی مردم ایران، به بلندای تمدن توحیدی بشر است.

جرقه‌ای لازم بود تا این آتش شعله‌ور شود. انقلاب همه‌جای کشور را فراگرفته بود و جلال هم ذره‌ای بود از دریای بی‌کران ملت.

در مأموریت‌های اداری که به روستاها می‌رفت، با تمام وجود در خدمت روستائیان بود. اگر کسی با مشکلی مواجه می‌شد، گویی که مشکل خود بود. ساعتها وقت

صرف می‌کرد تا مشکل روستایی دامدار را برطرف کند و خنده بر لبانش بنشانند. نذر اباعبدالله بود. شنیده بود که اربابش گفته که حوایج مردم نعمت‌های خدای به سوی شماست.

کشتی انقلاب به ساحل نشست. امام آمده بود. روز ۲۱ بهمن و شب ۲۲ بهمن لحظات تاریخ‌سازی بود. جلال ده روز در اطراف مدرسه رفاه اطراق کرده و جانش را آماده کرده بود تا سپر بلای رهبرش باشد.

حالا وظیفه دوچندان شده بود. باید بیشتر کار کرد باید گرد محرومیت را از روستاها گرفت. باید کاستی‌ها را جبران کرد و از طرفی انقلاب نیاز به حراست دارد. دشمن طمع کرده است. ارتش از هم پاشیده است. دشمنان خارجی و داخلی آماده‌اند. بچه‌های مسجد جمع شدند و کمیته‌های حراست از انقلاب را تشکیل دادند و جلال هم بود تا دینش را به انقلاب ادا کند.

با تشکیل جهاد به جهادسازی منتقل شد. بیشتر وقتش شده بود خدمت‌رسانی به روستاها، اما حوادث انقلاب را رها نکردند. درگیری‌های خیابانی از طرفی و بحران کردستان و گنبد و سیستان از طرف دیگر. جلال هم بارها به صورت مأموریت به این مناطق رفت.

فاطمه دوست داشت پسرش را در لباس دامادی ببیند و عبدالعلی هم نگران فرزندش بود. خواهرش که شمال زندگی می‌کرد، یکی از دوستانش را معرفی کرد که هم معلم بود و هم مؤمن.

... از برادرش برابم گفته بود. از همت و ایمانش. یک‌بار هم او را دیده بودم. با مادرم هم صحبت کرد. اجازه دادند بیایند و زود آمدند. با هم که صحبت کردیم، زود به تفاهم رسیدیم. مثل اینکه گمشده من بود. خیلی زود سور و سات عقد و عروسی محیا شد و ۲۰ شهریور سال پنجاه و نه در خانه خواهرش که دوست من هم بود، مراسم ساده و معنوی برگزار شد و رفتیم سر خانه و زندگیمان.

خودش را منتقل کرد به نوشهر. مرد زندگیم بود و مرد کار و ایمان. زود جای

خودش را تو دل بچه‌های مذهبی شهر باز کرد. برای شروع زندگی رفتیم مشهد و اصفهان و شیراز و چقدر خوش گذشت. عتبه بوسی آستان مقدس حضرت علی ابن موسی الرضا و شاه چراغ و گشت‌گذار اصفهان - نرسیده به نوشهر، جنگ شروع شده بود و عراق شهرها بمباران کرد. حالا جلال بود و کار و خانه و جبهه.

در همان سفر به همسرش گفته بود که دوست دارد کربلا را ببیند و زیارت کند. چقدر آن روزها از حسین (ع) گفت و از حماسه کربلا، چقدر آرزو داشت که حالا که نایب امام زمان را دیده است، لذت حضور حضرتش را درک کند.

...همان چند روز اول فهمیدم که چقدر خوشبخت هستم. متانت و صبر و اخلاقش، مرا شیفته خود کرده بود. حاصل این عشق و زندگی دو دختر بود. مریم و معصومه و یک پسر بنام محمد.

همان ماه‌های اول دل کند و رفت جبهه. مدتی بود و برگشت. وقتی برگشت، باز هم کار بود و خدمت به روستائیان. با بسیج هم همکاری داشت. وقتی می آمد، سعی می کرد جبران روزهایی را که نبود بکند. با بچه‌ها دوست بود و با من یار و همسر و همراه... از مشکلات جبهه‌ها و از عدم همکاری بنی صدر و نبود وحدت بین نیروهای نظامی غصه می خورد. خیلی دعا می کرد.

۶ ماه احتیاط داوطلب را در توپخانه لشکر قزوین سپری کرد. اول اسفند پنجاه و نه رفت تا شهریور سال ۶۰، شهادت پسرعمویش تأثیر عجیبی روی او داشت. دیگر جلال، جمال دوست را می خواست و وصال سیدالشهدا را. بنی صدر که عزل شد و فرار کرد، باز هم او در جبهه بود. حالا دیگر ورق برگشته بود. عملیات‌های پیروز رزمندگان اسلام. در عملیات طریق القدس و فتح بستان حضور داشت. می آمد مدتی می ماند و می رفت. گاهی هم خاطراتش را هم می نوشت.

... الان ساعت ۳/۵ بعدازظهر است. برادران در حال بستن وسایل و جمع کردن

فشنگ و درست کردن لباس غواصی هستند. بنده در این ساعت وقتی پیدا کردم که چند جمله بنویسم. ... امروز ناهار ساعت ۱۲ دادند.

بچه‌ها با خنده تمام و خوشحالی غذا را خوردند و نماز جماعت را خواندیم. ... ناگهان پیک گروهان سردار رشید اسلام ابوالفضل (علیه‌السلام) که اینجانب عضو آن می‌باشم رسید و فرمود؛ که از امام خمینی پیام رسیده؛ که باید عملیات شروع شود. دقایق به سرعت می‌گذرد. همه شروع به بستن وسایل [خود] کردند و فشنگ‌ها را داخل خشاب گذاشتند، و نارنجک گرفتند و برای عملیات آماده می‌شدند. بعضی‌ها فین‌های (کفش غواصی) خود را درست می‌کردند. در همین اثنا هواپیماهای دشمن ناگهان ظاهر شدند و بمب خوشه‌ای ریختند. ... بعضی‌ها غسل شهادت کردند. خدایا این عمل را قبول فرما. - این عمل را ما از خدا خواستیم که بر دشمنان قرآن بتازیم امروز - روز امتحان اشخاص است خدایا مرا از این امتحان روسفید بیرون بیاور. مهدی را بفریاد ما برسان. ما را همانطور از دشمنان بگذران.

خدایا مرا ببخشن - فرزندانم را به راه راست هدایت کن...
آخرین نوشته‌هایش در عصر روز ۱۳۶۵/۱۰/۳ منطقه ام‌الرصاص کربلای چهارم. ...

مارش عملیات لحظه‌ای قطع نمی‌شد، آرام و قرار نداشتیم. می‌خواستیم برای بچه‌ها غذا درست کنم. دست و دلم به کار نمی‌رفت. چند روزی بود که دل شوره داشتم و نگران بودم. خودم را دل‌داری می‌دادم، زنگ خانه که به صدا آمد، سراسیمه خودم را به دم در رساندم خواهرم بود.

او را سؤال پیچ کردم او هم نمی‌دانست چه بگوید. می‌خواست آرام بگیرد اما نمی‌توانست.

آقا عبدالله باران چشم، شوهرخواهرش، که آمد تا ساک جلال را که دید، هر دویشان گریه کردن و او آرام شد.

... ساک را باز کرد. یک پاکت دید که رویش نوشته شده بود: - وصیت‌نامه - دل و دماغ نداشت. پرسید که جنازه را کی می‌آورند. از آقا عبدالله شنید که امروز بیکر

جلال را آورده‌اند و الان سردخانه بیمارستان است. همه فامیل آمده بودند و خانه مملو از جمعیت بود، صدای قرآن لحظه‌ای قطع نمی‌شد. فردایش در مراسم تشییع جنازه که با حضور پرشور مردم برگزار شد.

وصیت‌نامه‌اش را که خواندم، فهمیدم که امام چه می‌گوید. که دربارهٔ وصیت‌نامه شهدا فرموده بود: «هفتاد سال عبادت کردی اما گاهی یک خط از این وصیت‌نامه‌ها انسان را متحول می‌کند».

بسم الله الرحمن الرحيم

ای مردم چنین پنداشتند که بصرف اینکه گفتند ما ایمان به خدا آورده‌ایم، ره‌ایشان کنند و به این دعوی هیچ امتحانشان نکنند. (سوره مبارکه عنکبوت آیه ۱)

بازماندگان عزیزم: دنیا گذرگاهی بی‌انتهاست. در این گذرگاه انسان‌های بی‌شماری آمدند و رفتند و هرکس پس از طی مراحل رشد، به منصب و پست و مسئولیتی رسیدند، و خداوند ایشان را طبق آیه فوق در این گذرگاه با راه‌های مختلف امتحان و آزمایش می‌کند تا معلوم شود حق و ناحق کیست و در این برهه از زمان امتحان و آزمایش ما شروع شده و فعلاً رهبر عظیم‌الشأن ما امام خمینی جنگ را به فرمان خداوند بر ما تکلیف فرموده و این امتحان است و چه بهتر که در این امتحان الهی سرافراز و پیروز بیرون بیائیم. این امتحان نیز دو چهره دارد یکی اینکه شهید زنده باشیم و دیگر اینکه با تیر خصم شهید شویم. در هر حال باید امتحان خود را با اخلاص تمام داده باشیم.

آن وقت است که آیه‌های جهاد و شهادت درباره ما واقعیت پیدا می‌کند و بس. پس ای مؤمنین، حزب‌الله، جندالله عاشقان خون حسینی، شهادت‌طلبان، جهادگران و ای پیروان از نوح تا محمد(ص)، بشتابید که الان هنگام یاری رساندن به حسین (ع) است. بشتابید اسلحه مظلومیت ما را برگزید و با شدت هرچه بیشتر بر سر خصم فرود آورید که این زیننده امت حزب‌الله ماست. بدانید هرکس خدا را یاری کند، خداوند او را نصرت می‌دهد. امت شهیدپرور! انگیزه‌ای که باعث شد مرا دوباره به جبهه نور علیه ظلمت بکشاند، بی‌عدالتی در سطح جهانی که در رأس آنها آمریکا و

شوروی و بطور کلی استکبار جهانی شرکت دارند و ظلم‌های بی‌حدی که علیه همه توده‌های مستضعف جهان روا می‌دارند می‌باشد.

و هم‌اکنون این نیروهای پرتوان جمهوری اسلامی ایران است، که پرچم پرافتخار اسلام را بر دوش می‌کشند تا در کفرستان غرب و شرق، به اهتزاز دریاورند. من به عنوان قطره‌ای از این دریای بی‌کران امت اسلامی، از نمایندگان متعهد مجلس شورای اسلامی خواهان تهیه و تصویب هرچه زودتر قوانینی که باعث رشد و شکوفائی و خودکفائی اقتصاد ما می‌شود می‌باشم. و از امت شهیدپرور به عنوان یک شهید می‌خواهم همانطور که در اول انقلاب ندا دادید استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی و این نیز یک عهدنامه بود، تا آنجا که در توان دارید بروی این عهد خود باشید. امام را تنها نگذارید که کلام او راهنما بوده و همیشه چراغی فرا راه ما در این دنیای ظلماتی و پر از جور و ستم می‌باشد.

پدر عزیزم: تو دوران زیادی [را] در عمر خود دیده‌ای، سفرهای زیادی کردی به حج و کربلا و غیره بنگر، بنگر که جوانت چگونه زندگی می‌کند، چگونه می‌رزمند و چگونه به شهادت می‌رسد، و این را نیز به جمع تاریخ خاطرات بسپار، و بر خود ببال که اینگونه فرزند داشتی که خونس را به اسلام عزیز هدیه کرد. خداوند به تو صبر جزیل عطا کند و تو را در راهش پایدار و موفق و پابرجا بدارد. پدر عزیز دنیا سرای زودگذر است، باید رفت. پس چه بهتر که پا در راه حق نهیم و خود راه خویش را انتخاب کنیم که بهترین راهها راه خدا و پیامبر (ص) و امام زمان (عج) و نائیش خمینی است. پدر عزیز انشاءالله که مرا بخشیده و حلال کرده‌ای. من نیز آن راهی را رفته‌ام که تو به آن ایمان داری، پس باید هیچ غم نخوری، چون اسلام و قرآن محمد(ص) را داری و رهبری بزرگ چون خمینی. مادر عزیزم حاج خانم سلام و درود بر تو که شیره جانت، میوه عمرت به هدر نرفته و توانسته سدی در راه دشمنان دین و قرآن و امام باشد. تو را به فاطمه که اسمت فاطمه است، سوگند می‌دهم؛ که برایم اشک و زاری مکنی و دل دشمنان دین را خشنود نسازی. تو نیز باید صبور و شکیبا باشی چنانکه در سال‌های پیش آن وقت‌ها که در تلاطم زندگی

سکان‌دار تو بودی. مثل ام‌البنین مادر ابوالفضل باش که وقتی قافله‌سالار کربلا را می‌بیند به او می‌گوید حسینم چه شد. شما نیز جز از خمینی سئوالی نکن. شما پیرس آیا فرزندم توانسته آبرویم را حفظ کند یا نه. آیا توانسته به پیام خمینی که حفظ اسلام است لبیک بگوید. کمر خودت را راست بگیر و زینب‌گونه بر سر منافقان و کافران فریاد برآور و بگو؛ خمینی را به هیچ‌وجه تنها نمی‌گذاریم. شیرت را بر من حلال کن و مرا ببخش زیرا که باعث زجر و اذیت تو بسیار شدم و نتوانستم در ازای آن خدمات ارزنده تو کوچکترین خدمتی بنمایم.

برادران و خواهران من شما را به خدا، از آن روزی که من توسط تیر دشمن کشته شده‌ام، نکند ناگهان عنان از کف بدهید و ناراحتی بکنید. این راهی بود که من خود انتخاب کردم. شما نیز جز دعا هیچ عملی انجام ندهید که باعث بشود خون من هدر رود و گریه و زاری نکنید که موجب خشنودی دشمنان دین می‌شود. شما را به نماز و دعا به درگاه حق سفارش می‌کنم و به بچه‌های خود، راه حسین (ع) را یادآوری کنید.

همسر گرامیم، دنیا مزرعه آخرت است، یعنی هرچه افشاندی در آخرت درو می‌کنی و نمایانگر زحمت و رنج ماست، تو نیز در این برهه از زمان دو مسئولیت بزرگ داری. یکی کارهای آموزشی؛ و دیگری پروراندن دو عزیز ما، مریم و معصومه. خداوند در این دو مسئولیت بزرگ یار و یاور تو باشد. همسرم زمانی به خواستگاری تو آمدم که تولد امام حسین (ع) بود چه روز نیکوئی. انگار شروع زندگی من بنام حسین و پایانش به عشق او بود. در طی چند سال زندگی که با تو داشتم جزء خوبی، و جز اینکه می‌خواستی زندگی سالمی برایم بوجود بیاوری مقصودی نداشتی، من نیز بسیار از تو راضی هستم و اکنون که به جبهه آمده‌ام، اول خدا بعد به امید شما بچه‌ها را گذاشته و به اینجا آمده‌ام و این را موقعی می‌خوانی که خون من منتقم شده و دست ستمگران تاریخ را بسته است. تو نیز برایم استغفار کن و مرا ببخش. شاید خداوند بخاطر دعا‌های شما خانواده عزیزم مرا از آتش معاف کند. زندگی شیرینی داشتیم ولی آنجا که حکم خداست، هم تو و هم من باید گردن نهیم. باید تو بی‌شوهر

شوی و من نیز به حکم و خواست الهی تسلیم، که این فقط طریق حق است. مریم و معصومه عزیزم را که نور چشم‌های من هستند، با عشق به خدا و قرآن بزرگ کن. و خداوند انشاءالله آنها را عاقبت بخیر کند، آنها بی‌بابا نیستند، بابای آنها خمینی است، و امام زمان را دارند. نگران زندگی آنها نباش که خداوند یارتان باشد. همسرم بدان که تو نیز در این جهاد فی سبیل‌الله شریک هستی.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

جلال حائری

راویان حکایات و خاطرات :

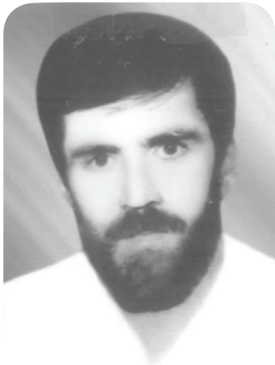
مادر : فاطمه

پدر : عبدالعلی

فرزندان : مریم ، معصومه و محمد

همسر : عفت غضنفریان





تاریخ تولد: ۱۳۴۵

محل تولد: شهرستان زنجان

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان زنجان

تاریخ شهادت: ۱۳۸۲/۰۳/۲۱

محل شهادت: بدلیل مجروحیت در بیمارستان زنجان به شهادت رسید

نحوه شهادت: بر اثر جانیازی بعد از ۱۸ سال

مزار: گلزار شهدای زنجان

جانباز شهید محمدحسین حسینی

استان زنجان شهرستان زنجان

از پله‌های بیمارستان امیرالمؤمنین تهران که بالا می‌آمد، دل توی دلش نبود، بی‌قرار بود و زیر لب صلوات می‌فرستاد و یا حسین یا حسین می‌گفت. بعد از چند هفته بی‌خبری از جگرگوشه‌اش حالا خبر او را آورده‌اند. از روستا تا زنجان و از زنجان تا تهران، هزار نذر و نیاز کرده که برای محمدحسین اتفاق خاصی نیفتاده باشد و او را سالم ببیند. گاهی چیزهایی به فکرش می‌رسید که نگرانش می‌کرد و سریع با صلوات و یاد خدا خودش را دلداری می‌داد.

ثانیه‌ها هم قصد نداشتند به او کمک کنند، راه روستا تا زنجان، چندین برابر دفعه‌های قبل برایش گذشت هرچه همسرش قدرت، سعی داشت آرامش کند فایده‌ای نداشت. حالا پشت در اتاق عمل منتظر دیدن پسرش ایستاده است.

همین چندماه پیش بود که رفته بود که داوطلبانه برود سربازی، و از طرف پاسگاه بخاطر صافی زیر پایش گفته بودند که معافی پزشکی دارد. و وقتی دیده بود اصرارش برای اعزام بی فایده است، آمده بود از طریق سپاه برای سربازیش اقدام کرده بود. بهار سال ۶۴ رفته بود آموزش و بعد هم اعزام شده بود منطقه حاج عمران. بعد از ۹ ماه خبر آورده‌اند، او زخمی شده است و حالا هم که توی اتاق عمل است و نساء و قدرت و برادرایش منتظر.

انگار برای نساء زمان توقف کرده بود و وقت نمی‌گذشت، آن چند ساعت چند سال گذشت. حالا که محمدحسین را روی تخت بیمارستان می‌بیند، نفس راحتی می‌کشد و خدا را شکر می‌کند. گفته بودند که نخاعش توسط ترکش دشمن قطع شده است.

نساء کنار تخت محمدحسین نشسته است، یادش می‌آید که وقتی محمدحسین دنیا آمد برایش جشن گرفته بودند. چند نفری غریبه هم آمده بودند توی مجلس جشن تولد او، می‌گفتند که از اهالی روستاهای اطراف هستند، معلوم بود که آدم‌های مؤمنی هستند، فنداقه بچه را گرفتند و توی گوشش اذان و اقامه گفتند و اسم محمدحسین را برایش انتخاب کردند.



...بچه‌گی‌هایش بسیار پرجنب و جوش بود و شلوغ و سعی می‌کرد به هر نحوی که شده حرفش را به کرسی بنشانند، هفت ساله بود که در همین روستای گلجه امام به مدرسه رفت، همیشه یک شاگرد متوسط بود و با نمره‌های متوسط قبول می‌شد، توی مدرسه هم یک دانش‌آموز فعال بود و اهل بازی و ورزش.

نساء یادش می‌آید وقتی بچه بود، یک تکه چوب برمی‌داشت و آن را برایش می‌تراشیدند تا شکل تفنگ شود، بعد محمدحسین می‌شد پلیس و دنبال دزدها می‌رفت تا آنها دستگیر کند یا بکشد.

حالا روی تخت بیمارستان خوابیده است. اول فکر می‌کرد که شاید زود خوب شود و دوباره بیاید گلجه امام و جلو دست قدرت باشد و کمک کار او، برایش هزار

آرزو داشت و امید، بارها توی ذهن و فکر و خیالش برایش جشن عروسی گرفته بود روی سر عروسش نقل ریخته بود و اشرفی.

... از همان بچگی خیلی نترس بود، یادم هست یک روز از روزهای تابستان که هوا خیلی گرم بود، محمدحسین با چند نفر از بچه‌های روستا، دنبال گله رفته بودند صحرا، طرفهای عصر بود که محمدحسین برگشت در حالی که از میان خورجین یک مار زنده بسیار بزرگ بیرون آورد که در صحرا شکارش کرده بود. وقتی مار را بیرون آورد و خیلی‌ها ترسیدند و فرار کردند.

دوران ابتدایی و راهنمایی را در همان روستا ثبت‌نام کرد و گذراند، ولی به علت مشکلات اقتصادی حاضر به ادامه تحصیل و مهاجرت به شهر نشد. هفته‌ای یکی دوبار صبح می‌رفت زنجان و عصر برمی‌گشت، گاهی حال و روزش چنان بد بود و نگران، که برایمان سؤال بود که او چه می‌کند، می‌گفت می‌رم تفریح و دنبال کار می‌گردم.

حاج جهانگیر شکوری که از شهر آمد بود به قدرت گفته بود؛ «که مواظب محمدحسین باشند که برایش اتفاقی نیفتد».

- مگر چه شده است حاج آقا.

- هیچ توی تظاهرات بر علیه رژیم دیده شده، می‌ترسم برایش اتفاقی بیفتد. با پیروزی انقلاب، در حالیکه ۱۲ سال بیشتر از عمرش نمی‌گذشت بطور فعال با بسیج روستا ارتباط داشت، با شروع جنگ تحمیلی چندین بار قصد کرد به جبهه اعزام شود که موفق نشده بود. بالاخره سال ۱۳۶۴ به عنوان سرباز پاسدار به جبهه اعزام می‌شود.

رفته بود پاسگاه تا دفترچه اعزام به خدمت را بگیرد، مسئول امور سربازها بهش گفته بود:

- مبارک باشد پسرم از قراری تو به علت صافی کف پا در خدمت معاف شده‌ای.
- چه مبارکی جناب سروان من قصد دارم که حتماً سربازی بروم و به جبهه اعزام

شوم.

- بهرحال ما نمی‌توانیم برای تو کاری بکنیم و شما از خدمت معاف هستید.
چیزی به قدرت و نساء و برادرها نگفته بود، دفترچه را تحویل نداده بود و آمد
سپاه و خودش را معرفی و خواهش کرده بود او را به سربازی اعزام کنند.
- مادر انشاءالله چند روز بعد می‌روم سربازی.
- خدا پشت و پناه تو و همه سربازها و بسیجی‌ها باشد.
در تاریخ ۶۴/۲/۱ به آموزش اعزام شد و بعد از پایان آموزش به منطقه حاج عمران.
حالا نساء ۱۸ سال است، کنار تخت او نشسته است، پیر و گیسوانش سفید شده
است.

دو سالی در همان بیمارستان امیرالمؤمنین تهران او را بستری کرده‌اند، چندباری
هم او را آورده‌اند زنجان چند ماهی ماند و دوباره یک سالی در آسایشگاه جانبازان او
را بستری کردند، و دوباره آمد زنجان و سه سال توی آسایشگاه جانبازان زنجان بود.
روحیه‌اش خیلی عالی بود، با آنکه نخاعش قطع بود ولی همان سرزندگی را
داشت، خوش‌خنده بود و شوخ‌طبع، نگران حال مادر بود و اینکه مزاحم دیگران
است.

مسئول بنیاد جانبازان آمده بود منزلشان گفته بود؛ یک خانم مؤمنه اعلام کرده که
می‌خواهد با یک جانباز قطع نخاع ازدواج کند، و از کمالات و دیانت او گفته بود،
محمدحسین زیربار نمی‌رفت، می‌گفت؛ «نمی‌خواهم کسی پابند من باشد». با اصرار
رئیس بنیاد و خانواده، رفته بودند خواستگاری، ایثار و بزرگواری دختر آنها را مبهوت
کرده بود، و همه‌چیز به سادگی و با رعایت اصول شرعی انجام شد.

از خدا خواسته بودم که برایم فرصتی محیا کند که بتوانم دینم را به شهدا و انقلاب
ادا کنم.
با مادرم هم مشورت کردم، آنها هم وقتی روحیه و عزم مرا دیدند و مشکلات این

انتخاب را برایم توضیح دادند قبول کردند. سال ۷۴ ازدواج کردیم. بعد از ازدواج مان در اداره دامپزشکی زنجان استخدام شد. و با توجه به مشکلات خاصی بدنی، در امور دفتری و اداری آنجا خدمت می‌کرد.

تازه او را از بیمارستان آورده بودند خانه، روی ویلچر نشسته بود، مؤذن اذان را که گفت، آمد و وضو گرفت، زینب کنارش ایستاده بود و کمکش می‌کرد، نگاه محمدحسین در نگاه زینب گره خورد، لبخند گوشه‌ی لب زینب به دلش آرامش داد به روی همان ویلچر نماز نشسته بود، و زینب میز نمازش را برایش محیا کرده بود، هنوز سلام نماز اول را نداده بود که، سرفه‌هایش شروع شد، با زحمت او را از روی ویلچرش برداشت و تو رختخوابش خواباند. دوید داود و سلمان برادرهای محمدحسین و قدرت و نساء را صدا زد.

حالا نساء کنار تختخواب محمدحسین نشسته است، بیمارستان زنجان، ۱۸ سال است که نگران حال محمدحسین است و محمدحسین ۱۸ سال است، منتظر این لحظه، چشم‌هایش را می‌چرخاند، نساء و قدرت را که می‌بیند، از گوشه چشمانش قطره‌ای اشک می‌چکد، و به روی همسرش لبخندی می‌زند، لحظه‌ای بعد چشم‌هایش را می‌بندد.

گوشه لب چیزی می‌گوید، داود و سلمان سرشان را کنار دهانش می‌آورد.
اشهد ان علیاً ولی الله

امروز ۸۲/۳/۲۱ است، بیمارستان زنجان، گویی ۱۸ سال است که او خوابیده است. پیکرش را با حضور امام جمعه زنجان آیت‌الله موسوی زنجان و مردم استان تشیع و در گلزار شهدای زنجان به خاک می‌سپارند.

راویان خاطرات و حکایات :

پدر : قدرت مادر: نساء

همسر : زینب کبری کرمی





تاریخ تولد: ۱۳۵۶

محل تولد: تاکستان

محل اشتغال: سازمان دامپزشکی کشور

تاریخ شهادت: اسارت، نوزدهم مهر ۱۳۵۹ / اعلام خبر شهادت ۱۳۸۰

محل شهادت: مفقود الجسد

نحوه شهادت: هنگام اسارت

مزار: اردوگاه عراق

شهید غلامحسین رحمانی

استان تهران، شهرستان تهران

عاشورا سال ۱۳۲۷، دست دخترم سکینه را گرفتم و غلامحسین را که هشت ماه بیشتر از عمرش نگذشته بود با خودم بردم روضه، توی حسینیه‌ی محلمان، از طرفی نگران، همسرم غلامحسین بودم. روز عاشورا بود، دلم پر از غم و ماتم، از صبح نمی‌دانستم چرا - حال خوشی ندارم. غلامحسین هر سال روز عاشورا قمه می‌زد، واقعاً عاشق بود، سر تا پایش عشق به امام حسین بود، گاهی با کوچکترین اشاره به مصیبت‌های سیدالشهدا و اهل بیت منقلب و اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شد. کشاورز بود و توی باغ‌های مردم آبیاری می‌کرد.

چند ماه قبل از قراری سرش عفونت کرده بود و دکترها بهش گفته بودند امسال قمه نزن، من می‌دانستم روز عاشورا غلامحسین مال خودش نیست، اصرار من هم

فایده‌ای نداشت. اصلاً آدمی نبود که از قبل برنامه‌ای برای قمه زدن داشته باشد. حالش روز عاشورا منقلب بود و توی اون حال قمه هم می‌زد.

توی روضه نشسته بودم و داشتم گریه می‌کردم، که یکی از همسایه‌ها گفت که بیرون حسینه با من کار دارند، دلم هری ریخت. بی‌اختیار یا ابوالفضل گفتم آمدم بیرون. پدر شوهرم و برادرهای غلامحسین بودند، مشکی پوش و منقلب، فهمیدم برای غلامحسین اتفاقی افتاده است.

تا رسیدیم بیمارستان، کار از کار گذشته بود، و غلامحسین روز عاشورا وقت عزاداری و قمه زدن از دنیا رفته بود.

خوش به سعادتش، خدا بیامرزد آدم مهربان و مؤمنی بود و همیشه ما را سفارش توجه به اهل بیت می‌کرد. چند سالی که با هم زندگی کردیم، همه‌اش خاطره‌های قشنگ و زیباست.

با اونکه وضع مالی خوبی نداشتیم، ولی غنی بودیم و خوش.

غلامحسین که از دنیا رفت، پدر شوهرم اجازه نداد از خانه‌اشان بیرون بروم، به بچه‌ها علاقه عجیبی داشتند و نوع مرگ غلامحسین توی عزاداری سیدالشهدا هم دلیلی دیگر بود برای اوج محبتشان. خدایا مرز پدرشوهرم، توی باغ مردم کار می‌کرد و خودش هم یک قطعه زمین کوچک داشت. زندگیشان به سختی می‌گذشت.

بعد از مدتی، برادر کوچکتر غلامحسین، محمدحسین از من خواستگاری کرد، واقعاً به بچه‌ها محبت می‌کرد و با محبت بود. مثل غلامحسین مؤمن و خداترس و عاشق امام حسین (ع).

خُب برایم خیلی سخت بود، ولی اصرار پدرشوهرم و با موافقت پدرم با محمدحسین ازدواج کردم.



معصومه، بارها این خاطره را برای سعیده و مهدی و پونه تعریف کرده است. و آنها مشتاقانه نشسته‌اند و گوش کرده‌اند.

... محمدحسین واقعاً هوای بچه‌ها را داشت، و تمام سعیش راحتی بچه‌ها بود، که

خدای نکرده جای خالی پدرشان را احساس نکنند، خب بچه‌ها هم کوچک بودند، اولها سکینه، بهانه می‌گرفت ولی بعدها باورش شده بود که محمدحسین پدرشه، غلامحسن هم که بچه بود، و چیزی از پدرش به یادش نمی‌آمد، بعد خدا به ما دو تا بچه دیگر هم داد یک پسر و یک دختر، محمدحسین خیلی مواظب بود، که حتی من احساس نکنم بین بچه‌ها فرقی می‌گذارد و واقعاً نمی‌گذاشت.

غلامحسن که هفت سالش شد، فرستادش مدرسه تا درس بخواند، ذوق و شوق اون روز غلامحسن و نگاه‌های بهت‌زده محمدحسین که توی گوشم می‌گفت، جای داداشم خالی که همچین روزی را ببیند را فراموش نمی‌کنم، لبخند لبش و اشک گوشه‌ی چشمش.

محمدحسین هم روی زمین مردم کار می‌کرد و کارش آبیاری تاکستانها بود، گاهی وقت‌ها شب‌ها تا صبح آبیاری می‌کرد و روزها هم بیل برمی‌داشت و کار می‌کرد.



... آهی از سینه می‌کشد، گویی تمام خاطراتش مثل یک فیلم از مقابل چشمانش حرکت می‌کند، نگاهی به بچه‌های غلامحسین می‌اندازد، ماشاءالله هر کدامشان برای خودشان کسی شده‌اند و قد کشیده‌اند.

دلش طاقت نمی‌آورد، دوست دارد باز هم برای بچه‌ها تعریف کند، می‌داند که اینطور کمتر غصه می‌خورد، ۲۱ سال است که هر روز این خاطرات را برای خودش تکرار می‌کند، هر روز عکس غلامحسن را از روی طاغچه برمی‌دارد و گردگیری می‌کند، برایش تعریف می‌کند.

... با آنکه محمدحسین وضع خوبی نداشت، ولی تمام سعیش تحصیل بچه‌ها بود. غلامحسن هم نشان داده بود بچه درس‌خوان و باهوشی است، هر روز تکلیف‌هایش را به موقع انجام می‌داد، البته سکینه هم که چهارسال ازش بزرگتر بود، به درس و مشق غلامحسن کمک می‌کرد. شاگرد ممتاز کلاس بود، البته اهل بازی و شلوغ هم بود، پسر بچه بود و مورد علاقه خانواده، پدر بزرگ و مادر بزرگ عاشقش بودند. غلامحسن، هم قدر محبت‌ها می‌دانست و هم درس می‌خواند و هم اهل بازی

بود. هم مؤدب و عاشق فوتبال، یک توپ پلاستیکی داشت وقتی از مدرسه می‌آمد لباس‌هایش را که درمی‌آورد و می‌رفت توپ بازی تا نهارش رو می‌خورد و کمی درس می‌خواند.

بعدها هم که بزرگ شد، توی تیم مدرسه عضو بود. ششم ابتدایی اش را که گرفت، بعضی فامیله‌ها به محمدحسین گفته بودند که خرج سیکل دوم و دبیرستان بالاست، شاید از عهده‌ی مخارج تحصیل چهار محصل برنیایی. بچه را بفروست سر یک کار - حداقل بیایند کنار خودت و کمک خودت. اما محمدحسین گفته بود که من هرچی دارم خرج تحصیل بچه‌ها می‌کنم و کمی هم از دست فامیل رنجیده بود، نمره بالای قبولی غلامحسن توی سیکل اول، باعث شد که با راحتی و اطمینان توی دبیرستان رشته تجربی را انتخاب کند و پذیرفته شد.

دوران دبیرستان را هم با سربلندی و موفقیت تمام کرد. حالا برای خودش یک فوتبالیست محبوب بود توی هم‌سن و سال‌هایش و توی تیم شهر هم عضو بود. دیپلمش را که گرفت، دانشکده افسری نیرو هوایی پذیرفته شد. اما محمدحسین تحمل دوریش را نداشت و اجازه نداد که برود. چند جای دیگر هم توی آزمونهایش قبول شد، اما اجازه نداد که برود. توی آزمون دامپزشکی دانشگاه تهران، با رتبه بالا قبول شد، سریع هم او را بورس دامپزشکی می‌کردند، برای محمدحسین دوری از بچه‌ها سخت بود، واقعاً عاطفی بود، اما چاره‌ای نبود با اکراه قبول کرد و آمد تهران، هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد.

... پدرم عمومی بزرگش بود و چند سال قبل آمده بودیم تهران و توی منطقه نازی‌آباد زندگی می‌کردیم، دانشگاه که قبول شد، بعضی از شب‌ها می‌آمد خانه ما. خیلی آرام و دلسوز و مهربان بود، از همان بچه‌گی که ما گاهی تاکستان می‌رفتیم، او نمازخوان بود خانه‌ی ما هم که می‌آمد، شبها می‌رفت مسجد و بعد می‌آمد خانه. خوش اخلاق بود، اگر بچه‌ها مشکل درسی داشتند کمکشان می‌کرد، خوب درس خوانده بود و خوب درس می‌داد، شبها که ما می‌رفتیم استراحت کنیم، می‌آمد زیر

نور چراغ برق توی کوچه درس می خواند، و سعی می کرد مزاحم کسی نباشد.

... می رفتم خیاطی پیش دخترعموش که همسایه مان بودند و با هم دوست بودیم، خانواده خوب و محترمی بودند، چندباری از پسرعموش که از تاکستان آمده تهران و تکنسین دامپزشکی بود گفته بود از اخلاق و مهربانی و دلسوزی ایمانش برایم تعریف کرده بود.

چند وقت بعد، هم بهم گفت که اگر پدر و مادرت اجازه بدهند می خواهیم بیائیم خواستگاری، مثل اینکه اول عمو و زن عمویش با پدر و مادرم، صحبت کردند، و بعد هم مادرش آمد و پدرش آقا محمدحسین. من متولد سال ۱۳۳۰ بودم و او متولد ۱۳۲۶ چهار سال از من بزرگتر بود.

پدرم که خانواده عمومی غلامحسین را می شناخت با دیدن غلامحسن متوجه شده بود که مرد خوب و سالمی است، و اهل کار، قبول کرد و خیلی زود سور و سات عقد و عروسی فراهم شد، اوایل اردیبهشت سال ۵۲ بود که توی خانه پدرم مراسم ساده ای گرفتیم، و تعدادی از فامیل های ما بودند و تعدادی از اقوام غلامحسن.

در محله نازی آباد، یکی دو اتاق اجاره کردند جهازیه مادرشان را که چیدیم، ما برگشتیم تاکستان، محمدحسین مثل اینکه باری از دوشش برداشته باشد هم خوشحال بود و هم نگران، دیگر مطمئن شده بود که غلامحسن ماندگار تهران شده؛ من هم برایم خیلی سخت بود...

همان جمعه های اول ازدواجشان بود که دیدیم زنگ خانه زده شد، غلامحسن آمده بود با مادرشان کبری، چقدر محمدحسین خوشحال بود و شاد.

... یک سال بعد خدا به ما یک دختر داد، از شادی توی پوست خودش نمی گنجید، از سر کار که می رسید شروع می کرد به بازی کردن با دخترش. کارش، سرکشی به دامداری ها و کشتارگاه های شهر و اطراف تهران بود، خیلی

مأموریت می رفت اما وقتی برمی گشت، خستگی را می گذاشت بیرون و سرحال می آمد خانه،...

سال ۵۴ و ۵۵ کم کم جذب گروه های مذهبی شده بود و با توجه به اینکه رجایی اهل قزوین بودند، با شهید رجایی ارتباط داشت.

با پسردایی اش گاهی اعلامیه های امام را تهیه می کردند و تا دیروقت رونویس و تکثیر می کردند و در شهر تاکستان و روستاهای اطرافش توزیع می کردند. گاه گاهی هم می رفتند، جلسات سخنرانی حجت الاسلام باهنر و دیگر شخصیت های انقلابی. بعد از سال ۵۶ که اعتراضات و تظاهرات ها علنی شد، دست ما را می گرفت و با خودش می برد تظاهرات.

بچه بودم شاید سه یا چهارساله، روی کول بابا سوار می شدم و مامان هم مهدی را که تازه دنیا آمده بود بغل می گرفت و می رفتیم تظاهرات. البته بعدها فهمیدم با آن جمعیت زیادی توی خیابان جمع می شوند و با هم شعار می دهند می گویند تظاهرات.

کار هر روزشان شده بود. یکی دو بار هم یادم می آید که اوضاع شلوغ شد و تیراندازی کردند، و تعدادی از مردم زخمی شهید شدند.

با پیروزی انقلاب، غلامحسین خودش را در خدمت انقلاب و مردم می دید و گاهی وقت ها چندین شب به خانه نمی آمد، و در روستاها به خدمت گذاری مردم مشغول بود. وقتی هم که برمی گشت می آمد مسجد محل و در کمیته مسجد که بعدها به بسیج تبدیل شد، حضور پیدا می کرد.

اکثراً مأموریت بود، و خیلی کم می دیدیمش، وقتی می آمد، مرا سوار کولش می کرد، می بردمان پارک، با هم آب بازی می کردیم، با مهدی هم کشتی می گرفت.

عمومیم از تاکستان آمده بود، تهران خانه ما درس می خواند، بابا هم وقتی که بود توی درس هایش کمکش می کرد، خیلی مهربان بود.

آتش حوادث در گوشه و کنار کشور انقلاب را تهدید می کرد، و غلامحسین، خود

را آماده کرده بود تا هرکجا که انقلاب به او نیاز دارد حضور داشته باشد، عضویت در کمیته و بسیج و فعالیت‌های جهادسازندگی.

داوطلبانه با دوستانش برای مبارزه با ضدانقلاب به کردستان اعزام شده بود. حدود دو ماه کردستان بود که جنگ شروع شد به همراه تعدادی از همکارانش روز ۱۴ مهر سال ۵۹ به جبهه اعزام شد.

از تهران رفتیم آبادان، روز ۱۵ مهر بود، آنجا به ستاد نیروهای مردمی و جهادسازندگی مراجعه کردیم. ما را به دهلاویه فرستادند، توی جاده بطرف دهلاویه که حرکت کردیم، جاده حالت طبیعی نداشت، ماشین‌های مردم به سرعت به طرف آبادان حرکت می‌کردند، مردم آواره توی جاده به چشم می‌خوردند، کمی که جلوتر رفتیم، از هر طرف به سوی ما تیراندازی می‌شد، معلوم نبود دشمن کدام طرف است، تعدادی نیروی نظامی را دیدیم، رفتیم از آنها سؤال کنیم که متوجه شدیم، آنها عراقی هستند و ما محاصره شده‌ایم من فرار کردم، ولی دوستانم اسیر شدند.

اینجا حرف‌های آقای محمدخان بود که با غلامحسن دوستانش به منطقه اعزام شده بود.

بعد از چندوقت از آقای لواسانی هم نامه آمد که به جریان اسارتشان اشاره کرده بود، گاهی خبرهای امیدوارکننده‌ای به ما می‌رسید، که بعدها متوجه می‌شدیم آنها پایه و اساسی ندارند تا اینکه آقای لواسانی آزاد شد.

وقتی ما را اسیر کردند به شدت با ما برخورد کردند و چند روز مرتب ما را می‌زدند، من راننده بودم و می‌گفتم من راننده هستم، ولی دوستان دیگرم مقاومت می‌کردند. چند روز بعد آنها را جدا کردند و دیگر از آنها خبری نداشتم.

محمدحسین و معصومه، که خبر را شنیدند، به یک‌باره پشتشان لرزید، هر شب کارشان شده بود، اخبار را پیگیری کنند، سپاه و بنیادشهادت، حتی برادر غلامحسن تا جبهه هم رفت اما هرچه گشتند کمتر پیدا کردند.

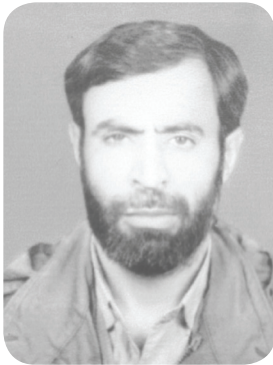
چشم‌های محمدحسین تا تیرماه ۶۸ منتظر بود و به انتظار غلامحسن بسته شد، و چند سال بعد، یعنی سال ۷۱ معصومه هم از دنیا رفت.
 من مطمئن بودم که غلامحسن و دوستانش شهید شده‌اند، تا اینکه سال ۸۴ بعد از سقوط صدام بنیادشهید اعلام کرده تمامی مفقودین شهید هستند و دیگر اسیری در عراق نداریم.

مادر : معصومه

پدر : غلامحسین

فرزندان : سعیده ، مهدی ، پونه

همسر : کبری سیفی آزاد



تاریخ تولد: ۱۳۳۲

محل تولد: کرمان ، روستای زنگی آباد

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان کرمان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۰۷/۶

محل شهادت: دارخوئین

نحوه شهادت: اصابت گلوله به سر

مزار: گلزار شهدای زنگی آباد

شهید حسین زنگی آبادی استان کرمان شهرستان زنگی آباد

همه جا کربلا همه جا نینوا
تو حسین منی نور عین منی
دسته های عزاداری از کوچه های زنگی آباد می گذرد و صدای نوحه خوانی مداحان و عزاداری عزاداران، همه جای روستا را گرفته است. دسته های سینه زنی و زنجیرزنی، از پی هم حرکت می کنند، عده ای جوان هم علم های عزاداری را بلند کرده اند و در مقابل دسته های عزاداری حرکت می دهند. دود عنبر و اسپند همه جا را فرا گرفته، عده ای با سینی های شربت و آب از عزاداران پذیرایی می کنند.
روی زمین رد خون چندین قربانی که جلو هر دسته، سر بریده شده و قرار است خرج اطعام دسته های عزاداری ظهر عاشورا شود دیده می شد. رضا هم در میان جمعیت حرکت می کرد، میان دسته سینه زن ها، به سر و سینه می کوبید. کشاورز

بود و روی زمین‌های اربابی کار می‌کرد. چند سالی بود که با فاطمه که دختر باحیا و آبرویی از اقوامشان بود، ازدواج کرده بود. ارباب زنگی آباد خانه کوچکی به آنها داده بود. ثمره این ازدواج یک دختر بود. نگاهی به انتهای دسته عزاداری انداخت. تعدادی پسر بچه انتهای دسته راه افتاده بودند و سینه می‌زدند، و یکی دو نفر هم وسط دسته آنها را نظم می‌دادند. خیلی دلش می‌خواست، کاش پسری داشت و او هم در میان عزاداران بود. دستش را می‌گرفت و کنار خودش راه می‌برد. کاش پسری داشت که برای امام حسین (ع) روضه بخواند و مداحی کند، دسته عزاداری به حسینیه زنگی آباد رسیده بود و دیگ‌های غذا هم بخارشان فضای حسینیه را گرفته بود. رفت یک گوشه حسینیه ایستاد و مداح نوحه‌خوانی می‌کرد و جمعیت به سر و سینه خود می‌زدند.

ظهر عاشوراست امروز کربلا غوغاست امروز
افتاده‌ام من از فرس عمو به فریادم برس

رضا هم مانند سایر مردم به سینه می‌زد و از مصائب جانسوز عاشورا گریه می‌کرد. نماز ظهر را که خواندند و سر سفره نذری که نشست، نذر کرد اگر خدا به او فرزند پسری بدهد اسمش را حسین بگذارد و نذر مجلس اباعبدالله‌اش کند.

قنداقه بچه را بغلش گرفته بود و آوردش مسجد زنگی آباد تا روحانی مسجد توی گوشش اذان و اقامه بگوید. کمی تربت هم پیدا کرد و با آب فرات در کام بچه ریخت. شادی و خوشحالی در چشمانش برق می‌زد.

عاشورا که شد، قنداقه محمدحسین را بدست مداح داد تا موقع روضه حضرت علی اصغر روی دست‌هایش بلند کند. لباس سفید سقایی به تنش کرده بود و یک شال سیاه روی سرش انداخته بود.

...محمدحسین که دنیا آمد، برکت هم با خودش آورد. کم‌کم دست و بالمان باز شد. توانستیم توی همین زنگی آباد یک خانه کوچک برای خودمان درست کنیم و از

خانه اربابی آمدیم بیرون. چند تا گوسفند هم برای خودمان خریدیم و پروار کردیم. روی زمین ارباب هم کار می‌کردم. ارباب زنگی آباد آدم خوبی بود. حلال و حرام سرش می‌شد.



... از همان بچه‌گی جای خودش را توی خانواده باز کرده بود. اهل جنب و جوش بود. باهوش و شیرین زبان بود. پنج سال بیشتر نداشت که فرستادیم برود مکتب‌خانه قرآن یاد بگیرد. از هم‌سن و سال‌هایش و حتی بزرگترها جلو زده بود. هم روخوانی قرآن را زود یاد گرفت و قرآن را خوب با قرائت می‌خواند و هم دیوان حافظ را. خیلی از شعرهای دیوان حافظ را حفظ بود.

هفت ساله که شد و قرار شد برود مدرسه، مسئولین مدرسه دیدند که او از هم‌کلاسی‌هایش سر است و خواندن و نوشتن می‌داند. برای همین از او امتحان گرفتند و یک راست رفت کلاس دوم. قد و هیكلش از بقیه هم‌کلاسی‌هایش کوچک‌تر بود؛ اما خیلی تیز و باهوش، ساعت ورزش که می‌شد، بچه‌ها دوست داشتند محمدحسین توی تیم آنها باشد. بعدها هم که شد کاپیتان تیم کلاسشان.

حالا محمدحسین مایه افتخار رضا و فاطمه شده بود. رضا شب‌ها که به مسجد می‌رفت، دستش را می‌گرفت، گاهی حسین می‌شد مکبر و مؤذن مسجد. دوران ابتدایی را که سپری کرد، زنگی‌آباد مدرسه راهنمایی نداشت. رضا که دوست داشت تنها پسرش به جایی برسد، آمد کرمان و حسین را به برادرخانمش که روحانی بود و به محمدحسین خیلی علاقه داشت سپرد.

دوری محمدحسین خیلی سخت بود. پسر بچه ۹ ساله که حالا باید از او دور می‌شدند. چاره‌ای نبود مدرسه راهنمایی ثبت‌نامش کردند.



... درس خوان بود. سه سالی که پیش ما بود، کمترین اذیتی برای ما نداشت. حتی توی کارهای خانه کمک کار من هم بود. یک‌جوری فضای رقابت توی خانه بوجود آمده بود و همه حسرت درس خواندن او را داشتند. شبها با من به مسجد می‌آمد.

قران را بی غلط می خواند و خیلی مؤدب بود. گاهی هم مؤذن مسجد بود.

جمعه‌ها برمی گشت زنگی آباد. تا می رسید می رفت کمک پدرش و یا کمک کار من بود توی کار - خانه. با خواهرهایش هم مهربان بود. از پول توجیبی و هفتگی اش را که خیلی هم نبود، معمولاً چیزی برای خواهرهایش سوغاتی می خرید. هنوز هم مثل بچه‌گی هایش به مرغ و خروس علاقه داشت. می رفت لانه آنها را تمیز می کرد و برایشان آب دانه می گذاشت. سری هم به دوستان دوران مدرسه و بچه‌های محل می زد. گاهی با آنها فوتبال بازی می کرد و یا از مدرسه و شهر تعریف می کرد.

تابستان‌ها هم که می آمد، مثل یک مرد غیرتی کنار دست پدر کشاورزی می کرد. یک سال هم که رضا او را سپرد، به یکی از اقوام زنگی آبادی که در شهر مغازه فرش فروشی داشت تا تابستان را پیش او کار کند.

راهنمایی را که تمام کرد، تصمیم گرفت بروم مرکز آموزش کشاورزی که ۱۰ کیلومتری جاده زرنده به کرمان بود. هنرستان شبانه‌روزی که علاوه بر خوابگاه، فضایی برای کار کشاورزی هم داشت. به راحتی پذیرفته شد.

بودن منزل دایی در کرمان و تأثیر اخلاقی و معنوی او بر روحیات محمدحسین، باعث شده بود او از هر فرصتی برای مطالعه و کوشش استفاده کند.

... در طول مدت تحصیلش، هیچ‌وقت شکایتی از مسئولین مدرسه و معلم‌هایش نشنیدیم. او همیشه به عنوان یک دانش‌آموز خوب مطرح بود.

... فاطمه سینی شربت را جلو دسته‌های عزاداری گرفته است. دسته‌های عزاداری از کوچه‌های زنگی آباد حرکت می‌کند. رضا هم در میان دسته سینه‌زنی حرکت می‌کند.

این کشته فتاده به هامون حسین توست

این صید دست و پا زده در خون حسین توست

اشک از چشمان رضا سرازیر شده. نگاهی به محمدحسین می‌اندازد که دارد با

سوز و حالتی گریان مداحی می‌کند، خدا را شکر می‌کند از این عنایت و لطفی که به او شده است.

چهار سال هنرستان را هم با موفقیت پشت سر می‌گذارد. شوق ادامه تحصیل و خدمت به مردم باعث می‌شود، علیرغم مشکلات مالی در کنکور شرکت کند. در سال ۱۳۵۳ در آزمون سراسری در دانشگاه تهران، کاردانی دامپزشکی پذیرفته می‌شود.

فضای تهران و دانشگاه تهران ملتهب جریانات سیاسی و مذهبی مختلف بود. برای محمدحسین که سالها در کرمان از طریق دایی اش که از روحانیون مبارز کرمان بود؛ با جنایات رژیم آشنا شده بود، موقعیت جدیدی را بوجود آورده بود. خیلی زود جریانات مذهبی و مسلمان دانشگاه را شناخت و با آنها ارتباط برقرار کرد. حضور در جلسات سخنرانی دکتر شریعتی و آیت‌الله مطهری و همچنین بهره‌گیری از جلسات تفسیر نهج‌البلاغه آیت‌الله طالقانی، جزء برنامه‌های محمدحسین شده بود. با توجه به روحیه مذهبی که داشت، خیلی زود خط خود را از گروه‌های مارکسیستی جدا کرد.

... درس خوان بود و فعالیت‌های سیاسی و مذهبی اش مانع از مطالعه او نمی‌شد. توی خوابگاه هم از دانشجویان تأثیرگذار بود. با اطلاعات خوبی که از اسلام داشت، معمولاً در بحث‌ها بین نیروهای مذهبی و مارکسیست برگ برنده با او بوده. هم گروه‌های ضدانقلاب و هم جریانات ضدمذهب از او کینه بدل داشتند.

... تجربه دوران دانشگاه، برایم فرصت خوبی شده بود، که خودم را هم محک بزخم و بینم تا چه حد می‌توانم روی اعتقاداتم حساب کنم، که به لطف خدا امیدوارتر شدم.

دو سال دانشگاه سپری شد. محمدحسین به عنوان کارمند اداره کشاورزی کرمان استخدام شد. کارش را دوست داشت و خدمت به مردم را عبادت می‌دانست.

هنوز یک سال از استخدالمش نگذشته بود که با توجه به توانایی و پشت کارش، به عنوان مسئول دامپزشکی کرمان و کوهپایه منصوب شد. این فرصتی بود برای او که بتواند با روستائیان اطراف کرمان ارتباط برقرار کند.

دیگر انقلاب فراگیر شده بود. اتفاقات نیمه دوم سال ۵۶ از شهادت فرزند حضرت امام حاج آقا مصطفی تا بهمن ۵۷ به سرعت فضای کشور را تحت الشعاع خود قرار داده بود.

محمدحسین از هر فرصتی برای نشر افکار حضرت امام استفاده می کرد. با توجه به ارتباط خوبی که با گروه های مذهبی کرمان از طریق دایی اش داشت و همچنین ارتباط با جوانان مبارز در تهران، اعلامیه های حضرت امام را تهیه و توزیع می کرد.

... نفس زنان خودش را داخل خانه انداخت و از بالای پشت بام فرار کرد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای کوبیدن در بلند شد. وقتی در را باز کردم دو نفر هولم دادند داخل و بدون اجازه وارد خانه شدند. فحش می دادند و سراغ محمدحسین را می گرفتند. همه خانه را بهم ریختند. حتی زیر فرش ها و توی ظرف ها را گشتند. - چیزی پیدا نکردند. کلی تهدید کردند که بالاخره دستگیرش می کنیم و حسابش را می رسیم و رفتند. بعدها گفت؛ که آن شب در حال توزیع عکس امام بوده است که مأمورین پاسگاه متوجه او می شوند و از دست آنها فرار می کند.

یک بار هم که طرفداران رژیم، توی روستا او را دوره می کنند و با تهدید از او می خواهند که شعار جاویدشاه بدهد.

... ۲۲ بهمن ۵۷ شروع زندگی جدیدی برای محمدحسین شد. حالا فرصتی پیش آمده بود تا بر علیه فقر و تبعیض کار کند. روز و شبش را صرف خدمت به مردم می کرد. گویی خستگی نداشت. از روستا که برمی گشت، می رفت مسجد و با کمیته های انقلاب همکاری می کرد. شب ها و روزهای جمعه را هم گذاشته بود، که برای جوانها کلاس قرآن بگذارد و جلسات عقیدتی تشکیل بدهد. از دایی اش که از روحانیون مبارز زنگی آبادی مقیم کرمان بود، نهایت بهره را می برد. مردم زنگی آباد

و روستاهای اطراف محمدحسین را نماینده نظام می دانستند و محمدحسین خود را خدمت گذار آنان.

با شکل گیری جهادسازندگی و انتقال بخش دام از اداره کشاورزی به جهاد، محمدحسین هم به جهادسازندگی منتقل شد. پس از مدتی به عنوان عضو اصلی هیأت هفت نفره واگذاری زمین که زیر نظر علما به دنبال مصادره اموال و زمین هایی بودند، که بواسطه ظلم حکومت توسط خانها تصاحب شده بود و تقسیم آن میان مردم کشاورز، درآمد.

هر روز خبر توطئه ای بر علیه انقلاب شنیده می شد. یک روز حادثه کردستان و روز دیگر حادثه آمل و ترکمن صحرا و سیستان. فضای رعب و وحشت و ترور هم در سراسر کشور توسط ضدانقلاب به راه افتاده بود. اعزام نیروهای مردمی برای مبارزه با ضدانقلاب توسط سپاه و جهاد به ندرت صورت می گرفت. محمدحسین چندبار توسط جهاد به منطقه کردستان اعزام گردید و هر بار مدتی را در کردستان ماند.

تا اینکه در شهریور سال ۵۹ رژیم بعثی عراق از زمین و هوا به خاک کشورمان حمله کرد و رسماً جنگ آغاز شد.

چندبار محمدحسین قصد اعزام به جبهه را داشت؛ ولیکن هنوز یگانهای مردمی شکل نگرفته بود و از طرفی حجم مشکلات مردم و سازمان نداشتن اعزام از طرف دیگر مانع او شده بود.

هر روز خبری از منطقه می رسید. رژیم بعثی عراق بخشی از خاک کشورمان را تصاحب کرده بود. روح محمدحسین دیگر در قالب جان جای نمی گرفت. از خودش شرمنده بود. از طرفی اتفاقات بدی در کشور در حال روی دادن بود. اختلافات بنی صدر و حمایت او از جریانات ضدانقلاب. و فرصت ندادن به نیروهای مردمی برای دفاع از کیان کشور. تبلیغات منفی دشمن و تخریب چهره بزرگان انقلاب، باعث بوجود آمدن مشکلات بزرگی شده بود. محمدحسین وظیفه خود می دانست تا آنجا که ممکن است نسبت به جواب دادن به سؤالات مردم اقدام نماید

و مشکلات کاری مردم را برطرف نماید.

فاطمه دوست داشت محمدحسین را در لباس دامادی ببیند، اما محمدحسین هر بار به بهانه‌ای شانه از زیر ازدواج خالی می‌کرد. از همان زنگی آباد دختر مؤمنی را به او پیشنهاد دادند و او پسندید و ۲۵ بهمن سال ۵۹ ازدواج نمودند.

... مادرش چندبار آمده بود با مادرم صحبت کرده بود. من او را دیده بودم. با هم فامیل هم بودیم. وقتی مادرم نظر من را خواست سرم را پایین انداختم و جواب ندادم. پدرم که فهمید محمدحسین خواستگار من است. خدا را شکر کرد. مراسم عقد و عروسی خیلی زود و ساده برگزار شد.

برای رفتن به جبهه لحظه‌شماری می‌کرد. اولین شهید زنگی آباد را که آوردند، دیگر محمدحسین آرام و قرار نداشت. هر روز عصر ساعتی را در کنار قبر شهید می‌گذراند.

بی‌قراریش را احساس می‌کردم، و غم درونش را می‌خواندم. می‌دانستم که ماندن برایش سخت است. می‌دانستم که برایش دل‌کندن از دنیا راحت است، و مال این دنیا نیست.

... چند ماهی که با او بودم، همه‌اش خاطره است. رفتارش صادقانه و مهربان بود، در برخوردهایش جای سؤال باقی نمی‌گذاشت. عشق و علاقه‌اش هم از اعتقادش سرچشمه می‌گرفت. آرامش وجودش را در خانه می‌شد احساس کرد.

چند ماهی بیشتر با هم نبودیم، مصطفی هنوز به دنیا نیامده بود. تابستان سال ۶۰- چند روزی بود که به مرخصی آمده بود. سفره را انداختم، کنارم نشست، موقع غذا با شوخی خوردن، گفت این آخرین نهاریست که کنار هم هستیم. تا دید که من ناراحت شدم گفت من کجا و شهادت کجا؟ ولی مطمئن باش اگر شهید شدم قول می‌دهم تو را شفاعت کنم.

... بیستم شهریور بود که رفت آبادان. قبلاً آموزش نظامی دیده بود. عملیات شکست حصر آبادان نزدیک بود و امام فرموده بود که حصر آبادان باید شکسته شود.

در میان نیروهای کرمانی سازماندهی شده بود و آریبی جی زن گروه بود. کنار رودخانه بهمن شیر، برای تانک‌های دشمن کمین گذاشته بودند که توسط تک تیراندازان دشمن مورد اصابت تیر سمینوف قرار می‌گیرد و در تاریخ ۶۰/۷/۶ به شهادت می‌رسد.

... رادیو گزارش لحظه به لحظه عملیات را می‌داد. بتول آمده بود خانه. مادر محمدحسین - فاطمه - برای عروس چای آورده بود و کنار هم نشسته بودند. گویی غم دوری محمدحسین رمق از آنها گرفته بود. رضا که از راه رسید، سریع رفت رادیو را برداشت و خاموش کرد و رفت توی اتاق. فاطمه که از رفتار رضا متعجب شده بود، رفت توی اتاق و دید که رضا یک گوشه نشسته و گریه می‌کند.

... خبر شهادت حسین را اول به برادرم عباس دادند. البته آن روزها رادیو اسامی شهدا را هم اعلام می‌کرد. چند روز بعد جنازه محمدحسین را آوردند و با حضور مردم زنگی آباد و مسئولین شهر تشییع شد. محمدحسین اولین شهید بسیجی زنگی آباد بود. وصیت‌نامه‌اش را هنگام دفنش خواندند.

بسم الله الرحمن الرحيم

من یخرج من بینه مهاجرا الی الله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله هرکس از خانه خویش به مقصد هجرت به سوی خدا حرکت کند و بیرون آید و در این میان او را مرگ فرا رسد. اجر و پاداش وی در این هنگام با خداست. الحمدالله رب العالمین و خالق سماوات و الارضین و ما فرهن و بینهن و رب العرش العظیم.

درود بر محمد مصطفی (ص) و اهل بیت طاهرینش و سلام به امام عصر (عج) و درود بر نائب برحقش امام روح الله الموسوی خمینی و درود بر شهدای راه خدا و جانبازان حزب الله و درود بر همه رزمندگان اسلام، پدر مهربان و مادر گرامی و همسر عزیزم و فرزند کوچکم، سلام درود و سلامی [همراه] با اخلاص و از صمیم قلب

... سلام و درود به همه اقوام و خویشان و بازماندگان و همه حق‌داران و دوستان به همه مؤمنین. انسان با قدرت خدای متعال به دنیا می‌آید و با خواست او هم از دنیا می‌رود. و چند روزی در این دنیا است، دنیایی که پر از نیرنگ و فریب و دورویی و خودخواهی‌ها و شهوات فریبنده است. اما با این همه وقتی دارای ارزش بزرگ می‌شود و با آن دنیای بزرگ و جاودان [قابل معامله است] که خالص از هرگونه ریا بدست آورد اما با تحمل مشکلات و پشت پا زدن به همه قید و بندهای شوتی و خودبینی و تجملات و هر آنچه انسان را از حقیقت‌بینی و حقیقت‌خواهی باز دارد البته در خط خدا و رسولش و قرآن و خلیفه‌اش و منادیش. قرآن به همه ما درس زندگی می‌آموزد که چگونه زندگی کنیم و چگونه از دنیا برویم تا یک زندگی عالی و مرگی عالی داشته باشیم. زندگی در جهت خدا و مرگ هم در راه خدا. همه را به صبر و تقوا و ایثار و انجام فرائض و ترک محرمات و به تفکر توصیه می‌کنم به صبر، تا در مقابل مشکلات و مصائب به زانو درنیائیم و چون کوه استوار باشیم و به تقوای تا اینکه رها شویم از قید و بندهای مادی دست و پاگیر. انجام فرائض تا اوج بگیریم و نزدیک شویم به خدا، و به ترک محرمات تا اینکه برتر شویم از آلودگی‌های روحی و جسمی، و تفکر تا اینکه راه انتخاب کنیم راه اولیاء، و نفس‌ها را تزکیه کنیم و سرانجام شاید که رستگار شویم. حال که انسان را از مردن‌ها چاره‌ای نیست پس چه بهتر که انسان شهادت در راه خدا را انتخاب کند، تا سعادت و سربلندی دو جهان برای او باشد.

پدر و مادر و آشنایان ما که پیرو قرآنیم، و پیشوایانی چون حضرت علی (ع) و حسین (ع) و رهبری چون خمینی داریم، امروز دولت اسلامی است، و قوانین خدا و قرآن می‌خواهد برقرار شود و استبداد و ظلم و کفر از این سرزمین بیرون رفته است و این یک نعمت بزرگی است که مستکبران و سرکشان را سرکوب و مستضعفان عزت و سربلندی داده است. پس به گفته رهبر، حفظ آن برای همه ما واجب است. پس برای حفظ این مکتب از جان هم باید [گذشت] که خدا ما را در صف شهیدان قرار دهد. شما نگوئید که اگر جبهه نمی‌رفت کشته نمی‌شد، نه اینطور نباید فکر

کنید، آدمی هرکجا که باشد و وقتی که عمر به آخر رسید می‌رود، چه بهتر اگر در این راه به اتمام است در جبهه تمام شود و اگر که همه ما این لیاقت را نداریم تا در راه خدا کشته شویم ای خدا می‌خواهیم که این لیاقت را به ما بدهد. خدایا اگر قرار است که شیطان در مزرعه عمرم چرا کند چنین عمری را نمی‌خواهم. امیدوارم که خداوند من این بنده حقیر را به راه درست هدایت بکند و دیگر در آخر سخن با مادرم؛ ای مادر در مرگ من شیون مکن و عمرم به پایان رسیده بود؛ هیچ ناراحت نشو [و] نباید... هیچ غم و اندوهی به دل راه ندهید.

و شما که در پشت جبهه‌ها هستید؛ دعاها و نمازها را از یاد نبرید، خصوصاً دعا‌های کمیل، دعای توسل و نماز جمعه و دیگر مجالس مذهبی، حتماً که در اینگونه مجالس شرکت می‌کنید زیرا همین دعاها بود که اسلام را به پیروزی کشانید و شما اضافه بر آن [که] می‌روید دیگران را هم تشویق کنید که بروند در مجالس و بی‌اجر نمی‌ماند. به امید پیروزی اسلام بر کفر، در هر کدام از این مجالس می‌روید دعا کنید که خدا امام زمان را به فریاد امت مسلمان برساند... ای خدا امام زمان را بفرست و دیگر دعاها. طول عمر امام عزیز این قلب تپنده امت هست و امید مستضعفان جهان و پیروزی رزمندگان اسلام و شفای مجروحین جنگ تحمیلی، دیگر عرضی ندارم بجز سلامتی شما. خدا یار و نگهدار.

ای قوم دمی غافل از آن شاه نباشید

شاید که نگاهی کند، آگاه نباشید

خیلی دوست داشتم بدانم همسرم چطور شهید شده است، و الان در چه وضعیتی است، یک ماه بعد از شهادتش خوابش را دیدم، با همان لباس که برای آخرین بار از خانه خارج شده بود، روی ایوان خانه پدری‌اش نشسته است. از او سؤال کردم: چطور شد که آمدی خانه؟ گفت: بخاطر اینکه من افضل بودم. (خدا اجازه داد)

پرسیدم؛ که تیر خوردی یا ترکش؟

گفت: تیر خوردم و با دست نشان داد که تیر از پیشانی‌اش عبور کرده و از

پشت سرش خارج شده. از او پرسیدم؛ موقع شهادت یاد کدام یک از ما بودی؟
گفت: یاد هیچ کدام فقط خوشحال بودم که شهادت نصیب من شده.
... امروز مصطفی که پدرش را ندیده است و خاطرات شیرین محمدحسین تنها
یادگار اوست. راهش پر رهرو باد.

راویان خاطرات و حکایات :

پدر : رضا

مادر : فاطمه

همسر: بتول

تنها یادگارش: مصطفی



تاریخ تولد: ۱۳۲۵

محل تولد: ساوه

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان مرکزی

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۰۸/۱۱

محل شهادت: جاده دهلران

نحوه شهادت: اصابت گلوله

مزار: گلزار شهدای امامزاده سید علی اصغر

شهید سیدابوالفضل سبط احمدی

استان مرکزی شهرستان ساوه

زودتر از مدرسه خودش را به خانه رساند، و رفت توی آشپزخانه و غذایی برای بچه‌ها آماده کرد. سیدحسن و سیدحسین را کنارش نشاند و غذایشان را توی بشقاب کشید. بابا مهربانی گاهی کمکشان می‌کرد که غذایشان را خوب بخورند. کمی که استراحت کرد، کتاب‌هایش را باز کرد و کمی مطالعه کرد. بعد دست بچه‌ها را گرفت و بیرون آمدند، کمی خرید کنند و بچه‌ها هوایی عوض کنند. نزدیکی‌های مغرب هم که شد، رفت مسجد مقدس‌زاده.

سیدعباس، معلم ابتدایی بود. عالم عامل و روحانی اهل زهد و تقوی بود و مدت‌ها توی ساوه پیش‌نماز مسجد مقدس‌زاده. همه مردم او را به دیانت و تقوا می‌شناختند.

چند وقتی بود که همسرش از دنیا رفته بود و دو پسرش سیدحسین و سیدحسین را خودش تر و خشک می کرد. مناعت طبعش اجازه نمی داد که از کسی کمک بگیرد. - توی فامیل همه سید را به بزرگی و فضل می شناختند و پیشنهادهایی برای تجدید فراش به او می کردند. سیده سکینه که دختر پسرعمویش بود دختر مؤمنی و باسوادی بود. اخلاقش هم با بچه ها مهربان بود. خواستگاری که رفتند، گفته بود افتخار می کنم خادم بچه های حضرت زهرا باشم و خیلی ساده آمد خانه سیدعباس.

- برای ما مثل مادر بود. با آمدنش احساس کمبود نمی کردیم. حتی یک بار هم ما ترش رویی نکرد. برای خدمت به پدرم و بچه های پدرم با اعتقاد بود. مهربان و کدبانو.

خانه صفای دیگری گرفته بود. سیدعباس دیگر خیالش راحت شده بود. هم به درس و بحثش می رسید و هم به امورات مسجد، و حل مشکلات مردم.

- برف روی زمین نشسته و خیابان های شهر را پوشانده است. باد سردی با سرعت می وزد. بجز چند ماشین عبوری که گاه از خیابان می گذرد، ترددی در شهر دیده نمی شود. سیدعباس عبایش را روی سرش انداخته و کنار خیابان منتظر یک ماشین است. یک سواری کنارش توقف می کند. سیدعباس چیزی می گوید و سوار ماشین می شود. کنار خانه سیدعباس توقف می کند. چند دقیقه بعد در حالیکه زیر شانه ها و دستهای همسرش را گرفته است، او را سوار صندلی عقب ماشین می کند، و از راننده می خواهد که سریع او را به بیمارستان شهر برساند.

آرام و قرار ندارد. قرآن کوچک جیبش را باز کرده و روی صندلی های راهرو بیمارستان می نشیند و سوره مریم را می خواند. به خدا امیدوار است و گاهی هم ذکری زیر لب نجوا می کند. یاد همسر اولش و زحمات درد و رنج او می افتد. باز با ذکر خدا دلش را آرام می کند. به صحن بیمارستان می آید و چند قدمی در هوای سرد بیرون راه می رود.

می آید و خبر می گیرد. لبخند روی لبانش می نشیند. ساعتی بعد قنداقه فرزندش

را که در کنار مادر خوابیده می‌بیند. به کنار قنداقه می‌آید و مقداری تربت کربلا به داخل دهان نوزاد گذاشته و در گوش راستش اذان و در گوش چپش اقامه می‌گوید.

با آنکه خدا به او فرزند داده بود، حتی یک لحظه هم از ما غافل نبود. واقعاً ما را فرزند خودش می‌دانست. ما هم از اینکه خدا به ما یک برادر کوچک داده که با او بازی کنیم خوشحال بودیم.

نامش را ابوالفضل گذاشت. کنار قنداقه‌اش می‌نشست و با او بازی می‌کرد. دست‌های کوچکش را در دست‌هایش می‌گرفت و به آن‌ها بوسه می‌زد. گاهی هم برایش روضه علمدار کربلا را می‌خواند.

راه که افتاد گاهی با حسن و حسین او را به مسجد می‌برد. بعدها هم کاظم و باقر و مهدی و خواهرهایش هم دنیا آمدند.

لباس و کفش نو برایش خریده بودیم و آماده شده بود به مدرسه برود. همان مدرسه‌ای که پدرش معلم بود و حسن و حسین درس می‌خواندند، ثبت‌نامش کردیم. قبلاً پدرش به او روخوانی قرآن یاد داده بود. تا صبح از شوق رفتن به مدرسه نخواستید. صبح که با پدرش رفت، پشت سرش آیت‌الکرسی و چند قل هوالله خواندم. همان روز اول، معلم کلاسشان گفته بود که تو بیشتر می‌دانی و ولی با بچه‌ها همراه باش. شیرین بود و زبر و زرننگ. ظهر که آمد خانه در پوست خودش نمی‌گنجید. با آنکه چند ساعت بیشتر مدرسه نرفته بود، تا موقع خواب خاطره تعریف می‌کرد و با حوصله گوش می‌کردم.

توی بازی هم سعی می‌کرد هوای دیگران را داشته باشد. اهل جرزنی و از زیر کار در رفتن نبود. با آنکه کوچولو و ریزه بود بچه‌ها را به کار می‌گرفت. توپ پلاستیکی که می‌افتاد وسط زمین، همه دوست داشتند ابوالفضل توی تیمشان باشد و برنده بیرون بیایند. حسابی برای خودش کاپیتان بود. هم توی محله هم توی بازی‌های کلاس.

هم درسش خوب بود، هم اخلاقش. همه معلمها و مسئولین مدرسه دوستش داشتند. مسجد هم که می آمد، گاهی اذان می گفت و گاهی مکبر بود. سیدعباس هم دوستش داشت.

ابتدایی و راهنمایی را که تمام کرد، رفت دبیرستان، رشته تجربی. حالا نوجوان بود. پسر حجت الاسلام سیدعباس سبط احمدی و این موضوع با جریانات انجمن های ایالتی و ولایتی و مخالفت روحانیون و مراجع با این لایحه هم زمان شده بود. توی ساوه با توجه به اینکه نزدیک قم بود و روحانیون مبارز زیاد بودند، فضا ملتهب بود. مسجد مقدس زاده هم کانونی شده بود برای بحث های سیاسی و انقلابی. سیدحسین حالا خودش هم یک طلبه جوان مبارز بود. گاهی حکم رابط را بین قم و ساوه ایفا می کرد.

خیلی زود توی دبیرستان محور بچه های مذهبی شد. هم درسش خوب بود و هم خوش اخلاق بود. فوتبال و ورزشش هم که حرف نداشت. به بهانه های مختلف با بچه ها صحبت می کرد و از امام و ۱۵ خرداد می گفت. مدیر مدرسه چندباری او را خواسته بود و به او تذکر داده بود؛ ولی ابوالفضل خیلی عادی جواب داده بود که من بجز کار، درس و دعوت بچه ها به مسجد و قرآن کاری نمی کنم که آن هم فکر نکنم ممنوع باشد.

به سیدعباس هم گفته بودند مواظب ابوالفضل باشد.

دیپلمش را که گرفت، رفت سربازی.

سیده سکینه، ساک لباسهایش را آماده می کند و برایش مقداری تنقلات می گذارد. سینی و آب آینه و قرآن را سیدعباس می گیرد و ابوالفضل از زیر آن رد می شود. می رود و سکینه، آیت اله الکرسی می خواند و پشتش کاسه آب را می ریزد.

فضای پادگان و ارتش، او را متوجه عمق وابستگی و فساد رژیم کرد. دلش آشوب بود. و نگران فساد فرماندهان ارتش و از طرفی بی اختیار بودن آنها بود. حضور مستشاران نظامی خارجی برایش فرصتی شده بود تا خود را آماده تر کند. ارتباطش را با سربازان متدین بیشتر کرده بود. سنگ صبور خیلی ها شده بود. بعضی وقت ها هم

توی عاشورا و محرم بانی جلسات مذهبی می شد. منظم و مؤدب بود و سعی می کرد آموزش ها را به خوبی یاد بگیرد. بهانه دست آنها نمی داد که مچش را بگیرند. گویی می دانست یک روز این آموزش ها بکارش می آید.

سیدعباس بچه هایش را اهل دین و دیانت تربیت کرده و سکینه شیره جانس را با محبت اهل بیت در دهان بچه گذاشته بود.

از سربازی که برگشت، در بانک ملی ساوه استخدام شد، نیمه های دوم دهه چهل، رژیم پایه های خود را براساس مخالفت با دستورات شرع مقدس گذاشته بود. فتوای آیت الله گلپایگانی برای تحریم معامله با بانکها بخاطر عملیات ربوی آن، کافی بود که ابوالفضل از بانک استعفا بدهد و بیرون بیاید.

مدتی نشستم و درسهایم را مرور کردم. تصمیم گرفتم که ادامه تحصیل بدهم. به خدمت در روستاها علاقه داشتم. احساس می کردم نوعی تکلیف دارم که به روستائیان خدمت کنم. رشته دامپزشکی دانشگاه اهواز، جزء اولویت های انتخابم بود. سال ۴۹ در رشته کاردانی دامپزشکی دانشگاه اهواز پذیرفته شدم.

فضای دانشگاه از طرفی و فضای عمومی استان که محل تبعید بسیاری از علما و فعالین سیاسی بود، برای ابوالفضل که حالا در کوره حوادث آبدیده شده بود، فرصت مغتنمی بود.

با توجه به ارتباطات سیدحسین و نفوذ پدرش، با علما و روحانیون اهواز ارتباط برقرار کرد و در جذب و روشننگری میان دانشجویان فعال بود.

باهوش بود و اتفاقات اطرافش را بخوبی متوجه بود. در فضای دانشگاه آن روز خودش یک محور بود و جذب هیچ گروه و دسته سیاسی نشد.

سال ۵۱ با پایان درس، در سازمان دامپزشکی کشور استخدام شد و به چهارمحل بختیاری رفت. سکینه آرزو داشت که برای پسرش عروسی بگیرد. حالا هم که شرایط مهیا شده بود و ابوالفضل هم کار داشت و هم درآمد.

سیدعباس هم نگران حال فرزندش بود. حسن که تحت تعقیب ساواک بود و حسین هم که کارمند اداره ثبت ساوه شده بود. در ساوه بر علیه رژیم فعالیت می کرد. پدرم کارمند اداره ثبت بود، بسیار متدین و خانواده دوست بود. ما هفت خواهر بودیم و من دختر هفتم. دو تا برادر هم داشتم که از من کوچکتر بودند.

پدرم با سیدعباس پسرعمو بودند و هم سن سال و صمیمی، ما هم با خانواده آنها رفت و آمد داشتیم. البته همسر اول سیدعباس عمه من بود که عمرش به دنیا نبود و رفت. خانم با مادرم دوست و فامیل بود.

چند ماهی بود که دیپلم را گرفته بودم. پدرم حساس بود که دوست داشت دخترهایش با آدم‌های متدین ازدواج کنند. خانم به مادرم گفته بود و مادرم به بابا گفته بود بابا خواسته بود که نظر مرا هم بپرسند.

...صورتش سرخ شده بود و سرش را پائین انداخته بود. مادر فهمیده بود که موافق است. فردا سیدحسن و سیدحسین با سکینه خانم برای خواستگاری آمدند. بعدش هم که دوباره سیدابوالفضل با سیدحسن و سیدحسین آمد. قرارها گذاشته شد. تعدادی اعلامیه در سطح شهر توزیع شده بود و سیدحسین و سیدحسن در توزیع اعلامیه‌ها نقش اساسی داشتند. ساواک از فرصت استفاده کرده بود و سیدحسین و سیدحسن را گرفته بود. از قراری در حالیکه اعلامیه امام توزیع می کردند، دستگیر شده بودند. سیدابوالفضل هم جانشین آن دو شده بود. گفته بود تا آنها آزاد نشوند، عقد نمی کنیم.

نفس زنان به خانه ما آمده بود. مادرم وحشت کرد و بابایم پرسیده بود: چه خبر است؟ زیر لباسش تعدادی اعلامیه بود. رنگ از صورت پدرم پرید. رفت زیرزمین و خودش را مخفی کرد. از ما خواست که تمام لامپ‌های خانه را خاموش کنیم و اگر کسی زنگ زد در را باز نکنیم.

با مشیت و لگد به در خانه حمله کرده بودند. از همسایه‌ها هم که پرسیده بودند، همسایه‌ها چیزی نگفتند. تقریباً آخرهای شب بود که از بالای پشت بام خانه فرار

کرد و رفت.

سیدحسین و سیدحسن بعد از یک سال حبس و شکنجه، آزاد شدند، و باز فعالیت‌های سیاسی آنها ادامه داشت. هر از گاهی هم، سیدابوالفضل از چهارمحال می‌آمد و با آنها همکاری می‌کرد. شهربانی و ساواک روی آنها حساس شده بود. البته ابوالفضل خیلی زرنگ بود و دم به تله نمی‌داد. هر بار با ترفندی از دست آنها فرار می‌کرد. یک بار هم تعدادی اعلامیه را توی آفتابه مسی جاسازی کرده بود و به راحتی از کنار آنها رد کرده بود. تابستان سال ۵۲ مراسم عروسی ما بسیار ساده و سنتی برگزار شد. یک سالی به چهارمحال رفتیم و بعد سیدابوالفضل خودش را منتقل کرد و آمدیم ساوه.

یک سال از ازدواجشان گذشته بود که خدا به آنها یک پسر داد. ابوالفضل که خود را شاگرد مکتب پدر می‌دانست، هنوز شهرکرد زندگی می‌کردند. سیده خدیجه هم خوشحال از شادمانی شوهرش، با صلوات بر محمد و آل محمد کام فرزند را با مقداری تربت کربلا باز کرد و در گوشش اذان و اقامه گفت و نامش را سیدمحمد گذاشت.

انقلاب علنی شده بود و مسجد مقدس زاده ساوه به یکی از پایگاه‌های جوانان انقلابی تبدیل شده بود. حسن و حسین و ابوالفضل و سیدکاظم و سیدجعفر و سیدباقر هم در سازماندهی حرکت‌های انقلاب نقش فعالی داشتند.

سکینه‌السادات، مثل یک شیرزن بچه‌هایش را برای مبارزه با ظلم و فساد رژیم، تربیت کرده بود. گاهی وقت‌ها که در روحیه بچه‌ها خللی می‌دید، آنها را تشویق می‌کرد. مثل اینکه در کلام امام تولد و حیات مجدد اسلام را دیده بود.

خبر آمدن امام، روح امید را در دلها زنده کرده بود. پایه‌های رژیم ترک برداشته بود. مردم استوار پشت سر امام ایستاده بودند.

آمده بودند تهران تا در استقبال امام حضور داشته باشند. سکینه لحظه‌ای از رادیو که اخبار ورود امام را لحظه به لحظه گزارش می‌کرد، جدا نمی‌شد.

حالا دیگر شکوفه‌های امید باز شده بود و ده روز بعد انقلاب پیروز شد.

سیدابوالفضل می دانست که انقلاب کار و مجاهدت می خواهد. باید به مردم خدمت می کرد و باید با برنامه ریزی دقیق برای رفع محرومیت از روستا حرکت می کرد.

سال ۵۸ خداوند به ما یک دختر مرحمت فرمود که نامش را زینب گذاشتیم. احمد هم سال ۵۹ به دنیا آمد.

آتش جنگ شعله می کشید. - سیدحسن و سیدحسین از روزهای اول جنگ به جبهه اعزام شدند. سیدکاظم و سیدمهدی و سیدباقر و سیدجعفر هم همگی به نوبت به جبهه ها اعزام می شدند. حجم فعالیت خدمت رسانی و ضرورت حضور در ساوه از طرفی و داشتن سه بچه قد و نیم قد مانع اعزام سیدابوالفضل به منطقه می شد. شبها تا دیروقت و بدون هیچ چشمداشتی در روستاها می ماند و به مشکلات مردم رسیدگی می کرد. طبع که زلزله آمد یک ماه رفت آنجا و به زلزله زدگان خدمت کرد. پایان سال ۶۰ و شروع سال ۶۱ ماههای سرنوشت ساز جنگ بود. سه عملیات بزرگ ثامن الائمه، طریق القدس و فتح المبین، در این سالها صورت گرفت. یک سال از جنگ ناجوانمردانه ای، که صدام شروع کرده بود و بخش عمده ای از خاک ایران اسلامی را به تصرف خود درآورده بود، می گذشت. شرایط اول جنگ، عدم سازماندهی نیروهای خودی و فرماندهی پر اشتباه بنی صدر سپری شده بود. سیدحسین و سیدحسن به همراه سیدکاظم و سیدمهدی در جبهه های جنوب و سیدجعفر هم در کردستان حضور مستمر داشتند.

سیدکاظم مجروح شده بود و در بیمارستان بستری بود. شروع عملیات بیت المقدس در تاریخ ۶۱/۲/۱۲ موجی از شادی در کشور ایجاد کرده بود. مردم منتظر باز شدن دروازه های خرمشهر بودند. سیده سکینه مثل یک شیرزن اخبار جبهه را دنبال می کرد و به جوان مجروحش رسیدگی می کرد. سیدعباس از مسجد آمده بود خانه؛ اما غمی سنگین در صورتش معلوم بود. سیده سکینه برایش چای آورد و عبایش را گرفت و روی چوبلباسی آویزان کرد. سیدعباس سرش را پایین انداخته بود.

سکینه دوزانو کنار شوهرش نشست. گویی از همه چیز خبر دارد. بی مقدمه از

حضرت علی اکبر گفت و حماسه کربلا و از صبر سیدالشهداء. اشک از چشمان سیدعباس سرازیر شد. فقط توانست نام حمید را بر زبان بیاورد. سکینه مثل کوه ایستاده بود. حدود ۲۰ روز بود که جنازه‌اش را پیدا نکرده بودند. در عملیات بیت المقدس، ساوه حدود ۳۰ شهید داده بود. وقتی که جنازه را آوردند صورتش سوخته بود. تشیع جنازه باشکوهی داشت. لحظه‌های آخر خود سکینه‌السادات داخل قبر رفت و فرزندش را به سیدالشهدا سپرد. سیدابوالفضل دیگر آرام قرار نداشت. می‌گفت بچه‌ها از آب و گل درآمده‌اند و بزرگ شده‌اند. محمد ۸ ساله شده و احمد ۲ ساله و زینب سه ساله و نیم. ما را به خدا سپرد و سفارش ما را به مادر کرد. سکینه هم او را به سیدالشهدا سپرد او را راهی کرد.

اول مهر سال ۶۱ بود که اعزام شد. اول مهر سال ۶۱ «خواب دیده بود که مهدی و یک عده از شهدا دارند فوتبال بازی می‌کنند. به ابوالفضل هم می‌گویند تو هم بیا بازی. گفته بود که من بازی بلد نیستم. آنها توپ را برایش پرت کرده بودند. می‌گفت بعد از بازی رفتیم سر یک سفره خیلی بزرگ که عده زیادی در آن نشسته بودند، و من هم با آنها غذا خوردم».

چهل روز بود که رفته بود جبهه. سر و کله زدن با سه بچه قد و نیم‌قد، برایم سخت بود. خانه نشسته بودم که زنگ زدند بروم خانه پدرشوهرم. گفته بودند که حالش خوب نیست. رفتم، فضای خانه پر از غم بود. خواهرهای ابوالفضل گریه می‌کردند. مادرشوهرم هم به یک گوشه‌ای نگاه می‌کرد و اشک‌هایش از چشم روان بود. تا رسیدم خودش را جمع کرد و از من استقبال کرد. پدرشوهرم که آمد، متوجه شدم که برای ابوالفضل اتفاقی افتاده است.

بی حال شده بودم. بغض گلویم را گرفته بود. احساس می‌کردم که تحمل دوریش را ندارم و حالا با بچه‌هایش چه کار کنم. باز سکینه خانم آمد کنارم نشست. لیوانی آب بدستم داد و گفت: باید خدا را شکر کنی. باید زینب‌گونه باشی. - چادرت را سفت دور کمرت ببند و افتخار کن. خدا به من و تو لطف کرده است. اگر در حین

کار تصادف می‌کرد و یا به مرگ طبیعی می‌مرد، باید ناراحت می‌شدیم. می‌گفت: بچه‌های تو بچه یتیم نیستند. اینها بچه شهیدند. شهید.

جنازه ابوالفضل را در حالیکه در حین عملیات محرم و در تاریخ ۶۱/۸/۱۰ مورد اصابت تیر مستقیم گلوله قرار گرفته بود به ساوه آوردند و در کنار سایر شهدا و برادرش مهدی به خاک سپردند.

سایر برادرهای ابوالفضل تا پایان جنگ به طور متناوب در جبهه بودند. حسین که تمام مدت جنگ را در جبهه حضور داشت، در عملیات مرصاد فرزند جوانش محمدعلی را تقدیم آستان سیدالشهدا کرد. می‌گفت ما ۸ سال نتوانستیم در معامله با خدا فروشنده جانمان باشیم. ولی خدا چقدر زود خریدار محمدعلی شد.

مادر : سیده سکینه

پدر : سید عباس

فرزندان : سید محمد ، سید احمد ، سیده زینب

همسر : سیده خدیجه



تاریخ تولد: ۱۳۵۳

محل تولد: محلات

محل اشتغال: سازمان دامپزشکی کشور

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹

محل شهادت: هنگام اسارت

نحوه شهادت: هنگام اسارت

مزار: مفقود الجسد

شهید عباسعلی صادقی

استان تهران ، شهرستان تهران

روی تخت خوابیده است. به عکس قاب شده روی طاقچه خانه پسرش نگاه می‌کند. گویی مثل یک سیب از وسط دونیم شده می‌ماند با پدرش گاهی سرفه می‌زند و گاهی از درد پا می‌نالند. چند داغ برای او که هنوز باید سرزنده می‌بود و با همسر و بچه‌هایش زندگی می‌کرد، خیلی زود پیرش کرده.

چشم‌هایش را می‌بندد و دوباره به چشم‌های عکس قاب شده روی طاقچه، نگاه می‌کند و یادش می‌آید کوچه‌های زیبای محلات و دار و درخت و گل و بلبل خانه پدر، که چقدر باصفا بود و پدر که چقدر مهربان بود. مغازه کبابی پدر را بیاد می‌آورد. روسری گل‌گلی مادرش را می‌بیند. هنوز هم بوی عطر سجاده‌اش را احساس می‌کند و شیرینی بوسه‌های او بر گونه‌هایش را.

صدای زنگ خانه را دوباره می‌شنود، وقتی که زهرا بیگم خانم که چند خانه آن‌طرف‌تر همسایه‌اشان بود، به در خانه‌شان آمد. وقتی که در را باز کرد، چقدر مهربان به صورتش نگاه کرد و گفته بود: دختر نازم بگو مادرت بیاید. مادرش که آمد جلوی در، هرچه خواست بشنود که چه

می‌گویید، نشد. فقط نگاه مادرش را طور دیگری دید. کمی خجالت کشید و رفت سراغ کارهای خانه. باز هم سرش را پایین می‌اندازد. گره روسری‌اش را سفت‌تر می‌کند. می‌نشیند و باز به قاب عکس روی طاقچه نگاه می‌کند.

یادش می‌آید که چند شب بعد، آقاجان، زهرا بیگم و عباسعلی به خانه آنها آمده‌اند. مادرش به او گفته بود که امشب خواستگار می‌آید و او از پشت پنجره عباسعلی که جوانی رعنا بود را دیده بود. سربزیر و با حیا...

مادرش به او گفته بود که درس دین خوانده و الان خیاطی می‌کند. به او گفته بود که مرد زندگی به نظر می‌آید و دین‌دار است.

پدرش پرس و جوهایش را کرده بود، و رضایت داده بود که بیایند خواستگاری دخترش. قرارها گذاشته شد. لبخند به گوشه لبانش می‌نشیند. یادش می‌آید مراسم ساده عروسی را و خانه ساده بختش را که با بودن عباسعلی چقدر زیبا شده بود.

عباسعلی حدود سی سالش بود و زهرا چند سالی از او کوچکتر. مرد زندگی و خوش‌رفتار بود. با آنکه درآمدش آن‌چنان نبود که تأمین باشند، ولی اخلاق خوبش جبران همه کاستی‌ها بود. هم کار می‌کرد و هم در خانه کمک کارش بود.

... دستمال را برمی‌دارد و قاب عکس را گردگیری می‌کند و با گوشه روسری‌اش اشک‌هایش را پاک می‌کند. هنوز نمی‌خواهد بچه‌هایش اشک او را ببینند.

یاد بچه‌هایش می‌افتد. وحید و فهمیه که جوان از دست رفتند. داغ آنها بدلش نشست و الان حمید مانده که دست مثل یک سیب است که با پدرش از وسط دو نیم شده.

عباسعلی دلش پر بود از محبت اهل‌بیت. اهل مسجد بود و عبادت. درس حوزه را هم در تهران خوانده بود. مدرسه شاه‌چراغی. مقلد امام بود و همیشه اسم حاج آقا

روح‌الله را با احترام یاد می‌کرد.

گاهی هم اعلامیه‌های امام را می‌آورد خانه و او بین خانم‌ها و جلسات خانم‌ها تقسیم می‌کرد. عباسعلی هم مساجد و جلسات مذهبی آقایون را پوشش می‌داد. شیرینی آن همه شجاعت مردش را که مردانه در مقابل ظلم و فساد ایستاده بود، هنوز احساس می‌کند. دوباره با عکس حرف می‌زند. ۳۰ سال است که منتظر آمدنش است.

سال ۵۵ بود که به استخدام اداره دامپزشکی محلات درآمد. برایش فرصت مناسبی بود تا هم کار کند و هم به فعالیت‌های انقلابی بپردازد. روستا برود و با مردم آنجا حرف بزند و امام را بشناساند.

خود کشاورز بود و کشاورز زاده. درد روستائیان را می‌دانست. با گوشت و پوستش احساس کرده بود که به اسم اصلاحات ارضی، چه بلایی سر کشاورزی و کشاورزان آوردند.

به کارش علاقه نشان می‌داد و از اینکه می‌توانست خدمتی به مردم محروم بکند و کاری مستمر داشته باشد؛ خوشحال بود. انقلاب که پیروز شد، آرام و قرار نداشت. شب و روزش شده بود کار و فعالیت. بچه‌ها کمتر می‌دیدنش و باید هم برای بچه‌ها پدری می‌کرد و هم مادری و چقدر شیرین بود وقتی که با لبهای خندان و روی گشاده، وارد منزل می‌شد. او بچه‌ها را در آغوش می‌گرفت. حمید و وحید و فهیمه را. آه وحید و فهیمه، دلش می‌سوزد، داغ روی داغ.

جنگ که شروع شد، چندباری رفت جبهه. همان ماه‌های اول، داوطلب رفت. راحت دل از دنیا کند و رفت. بدون هیچ تعلقی. گویی مال این دنیا نبود. اصلاً مال این دنیا نبود. می‌گفتند که اسیر شده است؛ ولی او آزادتر از این بود که در قالب اسارت بیاید. هنوز هم منتظر آمدنش هستیم.

پدر : آجان

مادر : زهرا بیگم

همسر : زهرا رضائیان

فرزندان : حمید ، وحید ، فهیمه





تاریخ تولد: ۱۳۴۰

محل تولد: روستای طراز ناهید

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان مرکزی

محل شهادت: شلمچه ، کربلای ۵

نحوه شهادت: اصابت ترکش به ناحیه قلب

مزار: روستای طراز ناهید ، امامزاده سلطان سیدهارون

شهید ناصر صلاحی

استان مرکزی شهرستان ساوه

زمین خاکی وسط روستای طراز ناهید را برای فوتبال انتخاب کردند. با گچ زمین را خط‌کشی کرده بودند و مثل زمین‌های رسمی فوتبال، بجای دروازه اول دو تیکه سنگ گذاشته بودند. بعدها هم که توانستند پیرمردهای روستا را راضی کنند، دو تا چاله کنند و دو تا چوب دو طرف زمین کاشتند و شد چوب دروازه، بدون تور و پرچم کرنر و نورافکن برای روشن کردن زمین. عصرها جمع می‌شدند و تیم‌بندی می‌کردند، و بازی می‌کردند. برای خودشان قانون درست می‌کردند. دو تا ده دقیقه، قانون گل طلایی و تک گل. تیمی که می‌برد توی زمین می‌ماند تا با تیم دیگر بازی کند.

اعضای تیم هم که حساب و کتاب نداشت. از دو تیم پنج نفره شروع می‌شد تا

همان ده یازده نفر. یکی از بچه‌های تیم قبلی یا بعدی هم داور می‌شد. گاهی با دو انگشتش سوت می‌زد و گاهی هم یک سوت می‌خريدند و سوت داورى می‌شد. اگر تیمی گل می‌خورد و یا داور تصمیمی می‌گرفت جرزنی‌ها شروع می‌شد. اصلاً خوشی بازی به همین جرزنی‌های اول و آخر بازی بود.

از مدرسه که می‌آمد و کتاب‌هایش را می‌گذاشت، لباس عوض کرده، نکرده می‌دوید کنار زمین فوتبال روستا. توپ پلاستیکش را هم برمی‌داشت و می‌رفت. خسته و کوفته می‌آمد خانه و یک چرت می‌زد. می‌نشست و درس‌های فردایش را می‌خواند.

بچه‌ها دوست داشتند یا ناصر در تیم آنها باشد یا آنها در تیم ناصر باشند. خوب بازی می‌کرد و اهل شوخی و بذله‌گویی بود. از هر فرصتی استفاده می‌کرد که کمی بخندد و شاد باشد.



... برادر بزرگ خانواده بود. یک برادر و یک خواهر داشت. پدرش قطعه زمین کوچکی توی روستای طراز ناهید ساوه داشت. به سختی زندگیشان می‌گذشت. ناصر هم تا می‌توانست کمک پدر بود. تابستان‌ها و فصل درو کنار پدر و دم دستش بود. زندگیشان تعریفی نداشت. پدرش مشهدی حسین روی زمین کار می‌کرد و سکینه خانم گاهی قالی می‌بافت و گاهی هم کمک‌کار همسرش بود. چند مرغ و خروس هم توی حیاط نگه می‌داشتند که اسباب بازی‌های ناصر و برادر و خواهرش بودند.

سال چهل و هفت، هفت سالش بود که در همان طراز ناهید به مدرسه ابتدایی رفت. تا صبح از ذوق نخوابید. صبح کیفش را برداشت و لباس مدرسه‌اش را تنش کرد و رفت مدرسه، یک معلم مجبور بود توی یک کلاس چند مقطع را درس بدهد. توی کلاسشان، پسر مشهدی حبیب و دختر کربلایی خلیل هم بودند. معلم هم مجبور بود وقت کلاس را به سه قسمت تقسیم کند و در هر قسمت به دو گروه دیگر فرجه بدهد که بیرون بروند یا درس بخوانند تا او بتواند به درس کلاس

بالایی‌ها یا پایینی‌ها برسد.

واقعاً هم درس خواندن و درس دادن سخت بود. ولی ناصر می‌خواست درس بخواند. چشمت دوخته بود به معلم که از شهر آمده بود. پنج سال ابتدایی را در همان مدرسه گذراند و هر سال دانش‌آموز خوب مدرسه بود.

حسین و سکینه هم شاد بودند از اینکه پسر بزرگشان درس می‌خواند. به امید اینکه کاره‌ای شود و شاید از این سختی زندگی نجات پیدا کند، تمام همتشان را گذاشتند تا در مدرسه راهنمایی روستا ثبت‌نامش کنند.

سه سال راهنمایی را که با موفقیت و سربلندی تمام کرد، مایه افتخار سکینه پیش در و همسایه شده بود. خود ناصر هم کمک‌درس هم‌کلاسی‌هایش بود که تابستانهایشان خراب تجدید شده بودند. و گاهی دو سال را باید می‌ماندند تا یک سال را طی کنند.

تابستان‌های ناصر صرف کار و کمک کردن به پدرش می‌شد. که تمام سرمایه زندگیش یک تکه زمین کشاورزی و چند رأس دام بود که با آنها هم خرج خانواده را می‌داد و هم خرج تحصیل ناصر و برادر و خواهرش را.

ناصر مانده بود چه کار کند. دبیرستان در روستا نبود و باید برای ادامه تحصیل به شهر می‌رفت. هزینه تحصیل در شهر برای پدرش بسیار سنگین بود، اما حسین و سکینه می‌خواستند پسرشان درس بخواند. ناصر را راضی کردند و فرستادش شهر و در دبیرستان ثبت‌نام کرد. خانه یکی از اقوام اتاقی برایش اجاره کردند و او را سپردند و برگشتند روستا. هنوز پانزده سالش نشده بود که باید برای درس از خانه و مادر دور می‌شد. در دبیرستان هم دانش‌آموز درس‌خوانی بود و خیلی زود جای خودش را میان بچه‌های مدرسه باز کرد.

توی فوتبال از بهترین‌ها بود و از لحاظ درس هم خوب بود. شوخ‌مزاج و حاضر جواب، محبوب بچه‌ها شده بود. معلم‌ها هم دوستش داشتند. مؤدب و منظم و اهل نماز و عبادت بود.

سالهای ۵۵ و ۵۶ شهر ساوه هم یکی از کانون‌های انقلاب شده بود. وجود روحانیت

پیشرو مثل حجت‌الاسلام موحدی ساوجی و آقای مطهری و موسوی همدانی برای جوانان فرصتی بود تا با افکار امام آشنا شوند. ناصر هم که بچه مسجد بود، ناخواسته به جریانات انقلاب کشیده شد. خیلی زود راهش را انتخاب کرد، و یکی از جوانان فعال شد. هم در توزیع اعلامیه‌های حضرت امام هم شرکت در تظاهرات.

... تأمین مخارج تحصیل ناصر برای حسین سخت بود. با آنکه هیچ‌وقت به روی ناصر نیاورد اما ناصر از این موضوع نگران بود. لذا ساعت‌های بیکاری را دنبال کار بود. از شاگردی فروشندگی تا کارهای فنی. تا شاید کمک‌خرج پدر باشد و لااقل هزینه‌های تحصیل خود را فراهم کند.

سال ۵۷ که مصادف با پیروزی انقلاب شد، به علت فعالیت‌های گسترده‌اش نتوانست دیپلم خود را بگیرد و رفت سربازی. خوب آموزشها را یاد گرفت. اکثر مدت سربازیش را در کردستان بود و درگیری‌ها و مبارزه با ضدانقلاب، در کوره حوادث آبدیده شده بود.

وقتی از سربازی برگشت به استخدام اداره دامپزشکی درآمد. کارمند بخش دامپزشکی اداره کشاورزی ساوه بود. فرصتی برایش بود تا هم سر و سامانی به زندگی پدر و مادرش بدهد و هم خودش سر و سامانی بگیرد، که جنگ شروع شد.

... روح ناصر تاب ماندن نداشت. نمی‌توانست لحظه‌ای آرام و قرار داشته باشد. رفت و چند ماهی در منطقه بود. هر بار که می‌آمد حسین و سکینه از او می‌خواستند که آستین بالا بزند و ازدواج کند. با لبخند و شوخی از کنار موضوع می‌گذشت. موقعی هم که ساوه بود، لحظه‌ای از فعالیت فارغ نبود. دست و دل باز بود.

... ناصر سرباز بود، که من هم برای سربازی باید اعزام می‌شدم. آن موقع قانون دو برادر سرباز هم‌زمان نبود. دزفول آموزش بودم که خودش را رساند دزفول تا به من سر بزند. ماه رمضان بود. چند ساعتی پیش من ماند و رفت. وقتی لای دفترچه‌ام را باز کردم دیدم مقداری برایم پول گذاشته است.

... وقتی که ناصر به خانه می‌آمد، گاه‌گاهی که کیفم را نگاه می‌کردم، می‌دیدم که

مقداری پول برایم گذاشته است.

سکینه چادرش را به دور کمرش بسته و دارد حیاط را جارو می‌کند. صدای مؤذن بلند می‌شود. یادش می‌آید وقتی ناصر دنیا آمد اولین صدایی که به گوشش رسید، صدای الله‌اکبر مؤذن بود. جارو را کناری می‌گذارد می‌رود برای نماز آماده می‌شود. سجاده‌اش را پهن می‌کند. همان سجاده‌ای را که ناصر، با مهر و تسبیح و یک شیشه عطر کوچک برایش از زیارت آورده بود. سر سجاده می‌نشیند. نمازش را می‌خواند و باز می‌نشیند به دعا کردن برای ناصرش که چند ماهی است برای چندمین بار رفته است جبهه با خودش می‌گوید. هربار که می‌آید، زیباتر و جاقفاده‌تر می‌شود.

با خودش تصمیم می‌گیرد؛ که این بار حتماً مجبورش می‌کنم که بماند و دامادش می‌کنم. برادر کوچکترش داماد شده ولی هربار ناصر بهانه‌ای می‌آورد. در خیال خود لباس دامادی را به تن پسرش و رانداز می‌کند. لبخندی گوشه لبش می‌نشیند، و صلواتی بر محمد و آل محمد می‌فرستد. جانمازش را جمع می‌کند. حیاط را آب‌جارو می‌کند و چای آماده می‌کند که مشهدی حسین بیاید. نگاهش را به ساعت می‌اندازد. ساعت از ۲ بعدازظهر گذشته و هنوز حسین نیامده است. دلشوره دارد. به دم در خانه می‌رود. خبری نیست. برمی‌گردد و می‌نشیند و در افکارش غرق می‌شود. یادش می‌آید که ناصر از مدرسه آمده بود و ناهارش را خورده و رفته بود بازی فوتبال. مشهدی حسین برایش یک جفت کفش نو خریده بود که توی مدرسه پوشید. آن روز آنقدر بازی کرده بود که کف کفش باز شده بود. لباس هایش هم کلی خاکی و گلی شده بودند، و چقدر از ناراحتی مشهدی حسین می‌ترسید.

می‌نشیند و می‌رود سر صندوقچه. آلبوم عکس را می‌آورد و اولین عکس ناصر را که برای مدرسه گرفته بودند، نگاه می‌کند. سرش را تراشیده بودند بعد هم عکس‌های سربازی و جبهه را می‌بیند.

اشک و دلشوره امانش را بریده است. باز به در خانه می‌آید. از مشهدی حسین خبری نیست. تسبیح را بدست می‌گیرد شروع می‌کند به صلوات فرستادن. نمی‌داند

چرا اینقدر نگران است. حسین با خسرو پسرش می‌آید به چشم‌هایش که نگاه می‌کند می‌پرسد چه شده که گریه کرده‌اید؟
- گریه، چرا باید گریه کنیم.

توی اتاق کنار چراغ والور و دور کرسی می‌نشیند. هوا سرد است. غروب شب‌های بهمن، چند روزی است که خشکی و سردی هوا آزاردهنده است.
حسین و خسرو ساکتند. گاهی با گوشه آستینشان چشم‌هایشان را پاک می‌کنند. ثانیه‌ها برای سکینه به سختی می‌گذرد.

- مرد چی شد؟ چرا اینقدر توی خودتی؟ خسرو چی شده تورو خدا؟
- حسین گریه می‌کند و خسرو خبر مجروحیت ناصر را می‌دهد. می‌گوید او را آورده‌اند بیمارستان ساوه.

- پاهایش سست شده است. همان وسط اتاق می‌نشیند. بغضی گلویش را می‌گیرد. یاد فکر و خیال ظهرش می‌افتد. مثل اینکه تمام آنچه را که بافته رشته شده باشد. نمی‌تواند گریه کند. ملتمسانه نگاهی به حسین می‌اندازد. نگاهشان که به هم تلافی می‌کند، بغضشان می‌ترکد، و های‌های گریه می‌کنند.

همسایه‌ها هم خبردار شده‌اند. توی خانه کوچکشان جای نشستن نیست، همه آمده‌اند تا سکینه را تسلی دهند، و سکینه رفته است تا ناصرش را ببیند.
وقتی آمبولانس ناصر را آورد، سکینه یادش آمد که ناصر او را دعوت به صبر کرده است، اما نمی‌دانست چه باید بکند. چندبار یاحسین گفت. مردم با صدای یاحسین او گریه می‌کردند.

... همراه جنازه ناصر چند نفر از دوستانش بودند، و شرح فراق می‌کردند.



عملیات کربلای پنج در بهمن‌ماه سال ۶۵، منطقه شلمچه انجام شد. دشمن در منطقه آب رها کرده بود و منطقه را باتلاقی کرده بود. تنها راه عبور ما یک پل بود که باید آنجا را تصرف می‌کردیم. این پل برای دشمن بسیار حیاتی بود. به شدت روی ما آتش توپخانه می‌ریخت. امکان هرگونه جابجایی را از ما گرفته بود. اطراف پل هم

نخلستان و نیزار بود. ناصر و چند نفر از رزمندگان برای پوشش دادن به نیروها جلو رفتند تا دشمن را مشغول خودشان کنند، که پایش زخمی شد. شدت آتش به حدی بود که امکان عقب آمدن یا آوردن آنها نبود.

خود را به سنگری رسانده بود و زخم را با چفیه بسته بود. چون فردایش که نیروهای امدادگر رسیدند او هنوز زنده بود. سریع او را به پشت جبهه و از آنجا به تبریز منتقل کردند که در بین راه به شهادت رسید.

جای زخم روی دست و سینه‌اش حکایت از شدت خونی داشت که از او رفته بود. حالا آمده بود که در طراز ناهید آرام بگیرد. او را در صحن امامزاده سلطان هارون بنخاک سپردند.

راهش پر رهرو باد

مادر : سکینه

پدر : حسن





تاریخ تولد: ۱۳۳۲

محل تولد: قائم شهر

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان مازندران

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۰۳/۰۳

محل شهادت: شلمچه

نحوه شهادت: رگبار مسلسل و قطع سر توسط بعثی ها

مزار: کیاکلا

شهید صمصام طور سنکسرکی استان مازندران شهرستان قائم شهر

هادی، قنداقه نوزاد را از سیاره گرفت، بوسه‌ای به پیشانی طفل زد و لبخندی به صورت همسرش، قنداقه آورد و به دست پدرش داد، که توی گوشش اذان و اقامه بگوید و اسمش را بگذارد. پدر بزرگ بچه را گرفت و سرش کنار گوش راستش گرفت و اذان گفت و قنداقه را برگرداند و توی گوش چپش اقامه، صلواتی فرستاد، و اسم پسر را صمصام گذاشت. یعنی شمشیر برنده. که از القاب حضرت حجت هم هست.

هادی، در سنکسرک قائم شهر کشاورزی مختصری داشت. با مناعت طبع و آبروداری زندگی می‌کرد و همسرش سیاره هم زنی مؤمن بود و کوشا. صمصام سال ۱۳۳۲ به دنیا آمد فرزند دوم خانواده بود. سه خواهر داشت و چهار

برادر، یک تفنگ چوبی برایش درست کرده بودند و با آن می‌شد پلیس، که معمولاً با دزدان درگیر می‌شد و می‌جنگید، برای خودش چند نیروی خیالی درست می‌کرد و فرمانده آنها بود، از بازی خسته نمی‌شد، خیلی خوش صحبت بود و شیرین‌زبان، خیلی راحت حرفش را می‌فهماند.

بهار و تابستان‌ها هم می‌رفت سوادکوه پیش پدر بزرگش و با گوسفندها می‌رفت صحرا.

هنوز هفت سالش نشده بود که سیاره فرستادش مکتب‌خانه مسجد جامع کیاکالا تا روخوانی قرآن یاد بگیرد.

ابتدایی و سیکلش را در همان روستای کیاکالا گذراند و هر سال دانش‌آموز ممتاز کلاس می‌شد. به فوتبال و شنا هم علاقه‌مند بود، و معمولاً توی بازی بچه‌ها او را به عنوان کاپیتان تیم انتخاب می‌کردند.

بعضی وقت‌ها زمین میدان روستا را با کمی گچ خط‌کشی می‌کردند و می‌شد استادیوم روستا، تیم درست می‌کردند و آنجا مسابقه می‌داند. صمصام همیشه یک پای این مسابقات بود.

عمویش کارمند راه‌آهن ایستگاه فیروز بود، پس از پایان دوره راهنمایی - با توجه به مشکلات اقتصادی و نبودن دبیرستان در کیاکالا، صمصام سال اول دبیرستان را به خانه عمویش آمد و در فیروزکوه درس خواند.

سال بعد در دبیرستان سینا قائم‌شهر ثبت‌نام کرد، احمد کشوری هم در همین دبیرستان بود و صمصام و احمد با هم دو دوست صمیمی و رقیب تحصیلی بودند. با توجه به وضعیت درسی و اخلاق خویش، بچه‌ها او را به عنوان نماینده‌ی کلاس انتخاب کردند و او تمام سعی خودش را برای کمک به دانش‌آموزان ضعیف بکار بست.

در تیم فوتبال منتخب شهر عضو بود و به عنوان یکی از بازی‌کنان خوب مطرح بود. تابستان‌ها هم علاوه بر تدریس به دانش‌آموزانی که تجدید آورده بودند، برای تأمین مخارج تحصیلش کارگری می‌کرد.

اهل مطالعه بود و از اوقات فراغت و استراحتش برای مطالعه کتب تاریخی و مذهب استفاده می‌کرد.

ایام تحصیلش مصادف بود با سالهای پس از خرداد ۴۲ و خفقان شدید رژیم و سرکوب انقلابیون، صمصام که دارای خمیرمایه مذهبی بود توانسته بود، اعتماد برخی از انقلابیون را بدست بیاورد و گاه‌گاهی در جلسات آنها حضور پیدا کند.

اسم خمینی را که شنید، دلش آرام شد، گویی تمام آمال و آرزوهایش را در این اسم جستجو می‌کرد، و با خواندن اعلامیه‌ها و گاهی شنیدن نوار سخنرانی‌هایش که توزیع و نگهداری آن معادل آزادی و جان او بود، روحش پر می‌گرفت.

خود درد محرومیت را احساس کرده بود، ثمره فساد و تبعیض طبقاتی را در جامعه دیده بود، انجمن اسلامی دانش‌آموزان راه‌اندازی کرده بودند و در حوزه‌های مذهبی و سیاسی فعالیت داشت.

پس از پایان دوره دبیرستان، همان سال در رشته شیمی دانشگاه تهران پذیرفته شد، اما مشکلات اقتصادی و عدم توان تأمین مخارج آن، باعث شد که انصراف داده و به سربازی برود.

از سربازی نهایت استفاده را کرد و در آموزش‌های مختلف دوره سربازی از همه پیشی گرفت.

دو سال خدمت سربازیش که تمام شد، در اداره کشاورزی چالوس امتحان ورودی داد و قبول شد. جهت گذراندن دوره به تهران رفت و حدود یک سال در تهران آموزش و دوره دید، سپس به عنوان تکنسین دامپزشکی در منطقه کلاردشت چالوس مشغول به کار شد، پس از مدتی به اداره دامپزشکی استان منتقل شد به عنوان مسئول نظارت در امور دارویی استان منصوب و انجام وظیفه نمود.

با علنی شدن جریان انقلاب، و تظاهرات مردم، صمصام خود را جزئی از خیل مردم مبارز می‌دانست و در سازماندهی، و روشنگری نسل جوان، پخش و توزیع اعلامیه‌های حضرت امام، و تهیه اشعار حماسی و متون قطعنامه‌ها فعال بود. گاهی

نیز با توجه به قدرت بیان خوبش، در مجامع مختلف سخنرانی می‌کرد. مسجد جامع کیاکلا، مرکز فعالیت‌های قرآنی چند ساله صمصام بود، که از کودکی در جلسات عزاداری اباعبدالله شرکت داشت و بعدها از بانیان و برگزارکنندگان این مراسم بود. عاشورای سال پنجاه و هفت، یادآور حضور پررنگ صمصام در بهره‌گیری از این روز برای راه‌اندازی یک تظاهرات بزرگ بر علیه رژیم ستمشاهی است.

با پیروزی انقلاب، صمصام دیگر شب روز نداشت. تمام زندگیش را وقف خدمت کرد، با تأکیدات امام مبنی بر رفتن به روستاها و خدمت به آنها، همتش را جزم کرده بود تا شاید بتواند به نوبه خود یک اتفاق را در حوزه رفاه مردم کلید بزند، با شروع درگیری‌های کردستان ابتدا از طریق جهادسازندگی و سپس از طرف سپاه و با عضویت بسیج اعزام شد، و تا پایان جنگ در جبهه‌ها حضوری متناوب داشت.

- با توجه به اینکه دوره سربازی را گذرانده بود و در دوره‌های آموزشی سپاه، خوش درخشید به عنوان فرمانده دسته انتخاب شد. با توجه به رشادتی که از خود در عملیات مختلف بروز داد به عنوان فرمانده گروهان و سپس جانشین گردان فرمانده گردان ایفای نقش کرد.

- او در جبهه فرهنگی و عقیدتی هم پیشتاز بود، با مطالعه عمیق کتاب‌های اسلامی و مراجعه به قرآن و نهج‌البلاغه و ارائه خوب و شیوای آن در ارتقاء بینش عقیدتی همزمانش کوشا بود.

لبخند روی لبش هیچ‌وقت ترک نمی‌شد، و این همراه بود با جدیت و صلابت او در فرماندهی «قرن ۱۴ است که پدران و نیاکانمان فریاد برآورده‌اند یا لیتنا کنا معکم. ای حسین، کاش ما نیز با تو بودیم، برادران اکنون زمان اثبات این مدعاست، هرکسی مهبای مردن و بی‌جسد ماندن است بماند...»
صمصام در قله‌های پربرف کردستان مسئولیت گردان روح‌الله را به عهده داشت،

نیروهای او در مرز مریوان مستقر بودند.

جنگ در کردستان یک جنگ عقیدتی، نظامی بود، باید به مردم محروم و مظلوم کردستان که مورد ظلم و ستم سالیان حکومتها قرار گرفته بودند و امروز هم ضد انقلاب از این مظلومیت سوءاستفاده می کرد، پیام رحمانی و انسانی انقلاب را رساند، و از طرفی اجازه نداد تا ضدانقلاب دنبال تجزیه کردستان باشد. او برای مردم کردستان یار و برای نیروهایش دوست و برای ضدانقلاب یک دشمن بود.

با شروع جنگ تحمیلی و تجاوز نیروهای بعثی به خاک جمهوری اسلامی، صمصام نیز به جبهه‌ها شتافت و در عملیات‌های مختلف در غرب و جنوب حضور داشت.

...زمستان سال ۶۰ در منطقه عملیاتی مریوان، فرمانده گردان روح‌الله از تیپ مالک‌اشتر بود، پس از سازماندهی نیروها، جهت پاکسازی منطقه از صبح تا پاسی از شب در منطقه پیاده‌روی کرده بودیم، معاون گردان او بودم از او خواستم که برای استراحت، خوب است که به یکی از روستاها برویم و در مقر بخوابیم و استراحت کنیم. صمصام با نگاهی معنادار به من گفت: کجا بخوابیم؟! گفتم: «اعزام نیرو»، با تشر به من گفت: - که نه ما هم باید پیش بچه‌ها بخوابیم، و به خطرناک‌ترین نقطه که قله بود و دشمن حتی یک لحظه هم آتشش را از آنجا قطع نمی کرد رفت.

سالها حضور در منطقه از او شیرمردی ساخته بود که طوفان‌ها و حوادث نمی توانست کوچکترین خللی در اراده او بوجود بیاورد. خود را آماده همه نوع خطر کرده بود، مردی در میان مردان الهی.

در عملیات کربلای پنج - فرمانده گروهان شهید یونسی بود و برادر بلباسی فرماندهی گردان را به عهده داشت.

دی ماه سال شصت و پنج، حدود ساعت ۱۸:۳۰ عملیات شروع شده بود، گروهان تحت امر صمصام، مأموریت گرفتن پل جاده استراتژیک فاو بصره را به عهده داشت، دشمن از خلاء ایجاد شده در سمت چپ استفاده کرده بود و با آرایش و حرکت

تانک‌ها، نیروهای گروهان صمصام را محاصره کرده بود. و با نورافکن‌های قوی به طرف نیروهای بسیجی که در قسمت راست کانال ماهی مستقر بودیم، موقعیت ما را روشن می‌کردند، هر لحظه محاصره تنگ‌تر می‌شد نیاز بود، چند نفر داوطلب، برای شکار تانک به جلو بروند.

صمصام برای بالا بردن روحیه نیروهای بسیجی، آرپی جی را بدست گرفت و جلوتر از همه نیروها با دشمن درگیر شد. خط اول دشمن تا ساعت شش صبح مقاومت کرد. چندین تانک دشمن مورد هدف قرار گرفت، محاصره دشمن شکسته شده بود و خبر شهادت صمصام به نیروها رسید. ولی صبح دیدیم او با آرپی جی از خط می‌آید. در عقبه گردان که در اسکله بود، چهره‌اش خسته بود ولی چهره‌اش از نور ایمان می‌رخشید، بچه‌ها وقتی دیدند او زنده است همه خوشحال شدند.

... «سرهای خودمان را به خدا عاریه داده‌ایم، شهادت راه انقلاب اسلامی است، مبارزه امروز ما چراغ راهی برای آیندگان است...»
میدان صبحگاه گردان امام محمدباقر(ع)؛ شاهد آخرین صحبت‌های فرمانده دلاور گردان با نیروهای آماده شهادت خود است، سالهاست با هم عهد مودت بسته‌اند و جان در گروه ارادتشان به اسلام و امام گذاشته‌اند.

حدود ساعت ۱۰ صبح ۶۷/۳/۴ او به همراه دو دستگاه تویوتا، نیروهایش را به سوی خط مقدم شلمچه حرکت می‌دهد، دشمن بعضی در منطقه دست به عملیات زده بود، پس از سازماندهی نیروها خود آرپی چی بدست می‌گیرد و به شکار تانک‌های دشمن می‌رود. پس از شلیک چند موشک آرپی چی از ناحیه دست مجروح می‌شود، سلاح انفرادیش را به دست می‌گیرد که توسط اسلحه‌های کالیبر بالای تانک دشمن پای چپ او هم مجروح می‌شود.

در لحظات آخر؛ پیک او می‌خواهد او را به عقب بیاورد؛ با کمال آرامش به او می‌گوید، شما بروید و بخاطر من خود را به خطر نیندازید...

...چند روزی است که فاطمه آرام و قرار ندارد، سیاره هم مثل یک مرغ پرکنده، گاهی خانه خودش است و گاهی خانه صمصام، هر دو خوابهایی دیده‌اند و نگرانند، اما سعی می‌کنند که همدیگر را دلداری بدهند.

فاطمه بچه‌های قد و نیم‌قدش را تر و خشک می‌کند و می‌رود آشپزخانه. گویی می‌داند، امروز مهمان دارد...

صدای زنگ خانه که می‌آید، می‌رود در را باز می‌کند. چند نفر از برادران سپاه به همراه یک خانم از تعاون سپاه پشت در بودند، فاطمه دعوتشان می‌کند داخل، می‌آیند و پس از خوردن چای خبر مجروحیت و سپس شهادت صمصام را می‌دهند. ... بعد از ۴ ماه جسد مطهر شهید، که در منطقه شلمچه به جای مانده بود، سالم، در حالیکه هنوز خون گردن او تازه بود پیدا می‌شود، در حالیکه به سید و سالار شهیدان اقتدا کرده بود و سر در بدن نداشت.

جسد مطهر شهید پس از تشییع در قائم‌شهر در کیاکلا با حضور خیل کثیری از مردم شهر روستا در گلزار شهدا به خاک سپرده شد.

وصیت‌نامه شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

والعصر* ان الانسان لفي خسر*، اللذین امنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر
سپاس بیکران خداوند منان را که با نعمت انقلاب اسلامی، و رهبری پیامبرگونه
حضرت امام، ما را که عرق شده در آرزوهای استعمارساخته‌ی دنیاخواهی و رفاه‌طلبی
بودیم، بدنایای انسانیت و دردمند بودن و سوز داشتن و عشق و ایثار هدایت کرد.
شکر بی‌پایان خداوند بزرگ را که به ما توفیق درک عصر انقلاب اسلامی عنایت
فرمود، و ما را از شام تن‌پرستی و خودخواهی به صبح ایثار و فداکاری و خداپرستی
هدایت فرمود.

با درود به فرمانده کل جبهه‌های نبرد حق علیه باطل در سراسر جهان، آقا امام
زمان(عج) و نائب بزرگوار آن حضرت امام امت، قلب و روح و جان ما.

و با سلام و صلوات به ارواح طیبه و طاهرهٔ پرندگان مهاجر، شهدای گلگون کفن که گمنام و بی توقع در خون تپیدند تا اسلام زنده بماند و قرآن حاکم باشد. با درود به همهٔ رزمندگان جان برکف، فداکارانی که درد شهیدان را در سینه و زخم آنها را بر پشت و شور آنها را بر سر و تفنگ آنها را در دست و دعایشان را بر لب، ایمان آنها را در جان دارند.

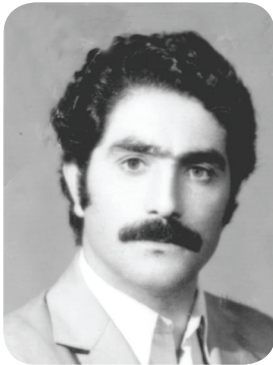
اگرچه شکرگزاری این همه نعمت عطا شده از جانب خداوند متعال از عهدهٔ زبان الکن و قلم قاصر خارج است، اما از اینکه توفیق این حال و فرصت حضور در جبهه‌ها نصیب این حقیر شد؛ این عنایت خداوند منان را بی نهایت سپاس گذارم.

پدر: هادی

مادر: سیاره

همسر: فاطمه رضایی

فرزندان: مصطفی، مرتضی، معصومه



تاریخ تولد: ۱۳۲۱

محل تولد: سمنان

محل اشتغال: سازمان دامپزشکی کشور

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۰۸/۱۹

محل شهادت: دارخوئین

نحوه شهادت: در اسارت شهید شده

مزار: مفقود الجسد ، سنگ یادبود در مزار شهدای سمنان

شهید تقی فدایی اسلام استان تهران، شهرستان تهران

تقی پرسیده بود؛ چرا فامیل ما فدایی اسلام است، کربلایی کریم بوسه‌ای به صورتش زد و گفت: «وقتی آمده بودند که به مردم شناسنامه بدهند، برادرم ملا رحیم که آدم باسواد و دین‌داری بود، اهل علم و عمل و با مناعت طبع بود، دیده بود که رضاخان با دین مردم سر جنگ دارد و دنبال کشف حجاب است و تعطیلی روضه سیدالشهدا، به اعتراض و اعلام وفاداری به اسلام، فامیلی فدایی اسلام را برای خودش انتخاب کرده بود، ما هم دیدیم چه خوب است و فامیل ما شد فدایی اسلام». کربلای کریم، مغازه کوچکی داشت و کفاش بود، مهربان بود و اهل خیر، زندگیش از راه همان کفاشی می‌گذشت، عیال‌وار بود، توی فامیل همه قبولش داشتند و روی حرفش حرف نمی‌زدند. باسواد بود و قرآن‌خوان و اهل مسئله، مردم و همسایه‌ها هم

برایش احترام قائل بودند، اهل محل توی اختلافات سراغ کربلایی کریم می آمدند و کربلایی کریم به عدالت نظر می داد.

پنج دختر داشت و پنج پسر، باحیاء و مؤمن، تقی آخرین بچه کربلایی کریم بود. بی بی خانم هم خانم مهربانی بود، مؤمن و خانه دار و باسلیقه، بی شيله پيله و ساده، که سواد قرآنی هم داشت.

... آمده بود سمنان، چند سالی بود که پدرم از دنیا رفته، پدرش عموی پدرم بود، از وقتی عمو کربلایی کریم از دنیا رفته بود، مشهدی عباس توی مغازه پدرش کار می کرد، و تقی و برادرهایش هم چندسالی بود رفته بودند تهران و دست زن عمو بی بی خانم را هم گرفته بودند و باخودشان برده بودند تهران. آمده بود، سری به فامیل بزند، خانه ی ما هم آمده بود، بعد از عمو کربلایی کریم و رفتنشان به تهران خیلی با ما ارتباطی نداشتند.

شنیده بودم که توی تهران بنا است، حدود ۳۸ سال داشت سن و سالی ازش گذشته بود، که برادرش حاج عباس مرا به او معرفی کرده بود، مادرم را دیده بود و از من پرسیده بود و از تقی هم تعریف کرده بود، ۱۶ سالم بود، درس خوانده بودم، دختر خانه بودم و دم دست مادرم، مادرم یک شیرزن بود، بعد بابا، هم برایمان پدر بود و هم مادر، تقی را که دیده بود، فهمیده بود اهل کار است و غیرت و مرد زندگی، که جوانیش شده کار برای راحتی مادرم.

با من حرفی نزده بود، من هم ندیده بودمش، مادرم که گفت، نمی دانستم چه باید بگم. هفته بعد زن عمو بی بی خانم و برادرش مشهدی عباس آمدند خانه ما برای خواستگاری، تابحال یکی دوبار بیشتر زن عمو را ندیده بودم. از عمو کربلایی کریم همه چیزی یادم نمی آمد. و فکر کنم همان سالی که من دنیا آمدم از دنیا رفته بود، پس هنوز تعریفش توی فامیل بود به بزرگی و دیانت.

قرار و مدار عروسی را گذاشتند، آخرای تابستان سال ۱۳۵۰، عقدمان را سمنان برگزار کردیم، خیلی ساده و بی سروصدا و بعد هم قرار شد بیائیم تهران.

عروسی را هم توی تهران گرفتیم، یک خانه گرفته بودند توی خیابان رباط کریم، سه برادر با مادرشان زن عمو بی بی خانم، هر کدام توی یک اتاق. توی همان خانه یک اتاق را هم دادند به ما، وقتی قرار شد عروس را بیاورند یک تاکسی گرفت و مرا بی سر و صدا آورد خانه خودمان.

- خب چرا اینجوری کردی آقاتقی.

- دوست ندارم اگر جوانی برای ازدواجش مشکل داره حسرت بخوره یا مزاحم کسی باشیم.

صبح از خانه می رفت بیرون، اهل کار بود و صادقانه کار می کرد. مثل اینکه چند ماهی بود که صاحب کار و پیمان کارش بدحسابی می کرد و دستمزدش را نمی داد، زمستان سال ۵۰ دنبال کار دیگری بود که یکی از آشناها که کارگر کشتارگاه دامپزشکی بود، خبر داده بود که دامپزشکی می خواهد چند راننده استخدام کند، آقاتقی هم که تا ششم قدیم درس خوانده بود و هم گواهی نامه پایه یک داشت، رفت و به عنوان راننده استخدام شد.

اولین حقوقی که گرفت، ۴۵۰ تومان بود. ۲۵۰ تومانش را داد به من و بقیه اش را صرف امور خیر می کرد. این روال تا آخرین حقوقی که گرفت ادامه داشت، بدون اینکه حتی ما بدانیم که به چه کسانی کمک می کرد.

گوشت و خوراکی و بعضی وقت ها لباس می خرید و بین افراد مستمند تقسیم می کرد.

تا ششم قدیم درس خوانده بود، برادر کوچکمان بود، اول که مشهدی عباس بود و بعد من و بعد علی اصغر و بعدش هم تقی. البته یک برادر بین اصغر و تقی داشتیم به نام حسین که از پشت بام افتاد و در همان سنین خردسالی از دنیا رفت، سال ۱۳۳۳ که پدرم از دنیا رفته بود، من سرباز بودم قبل از سربازی آمدم تهران برای کار، یادم می آید، که مردم ریختند توی خیابان و داد می زدند، «شاه فراری شده سوار گاری شده» و عصرش داد می زدند «بقلی بقو مصدق زیر پتو...»

مشهدی عباس برادر بزرگ بود و بعد از بابا توی مغازه بابا کار می‌کرد و همون شغل کفاشی را ادامه داد، تقی هم شاگردش بود، عباس حق پدری گردن ما داشت و جای پدر را برایمان پر کرده بود، تقی جوان شده بود و کفاشی هم درآمد آنچنانی نداشت و عباس هم باید سر و سامان می‌گرفت، تقی آمد تهران کمی کار ساختمانی بلد بود، جوان بود و پرکار، شد شاگرد بنا و بعد هم شد اوستا تقی بنا، باسواد بود و باسلیقه، کارش گرفت. بعد مادر را هم آورد تهران، یک خانه گرفتیم توی خیابان رباط‌کریم، سال ۴۱ من ازدواج کردم و بعدش هم اصغر آقا ازدواج کرد. تقی و مادر هم توی یکی از اتاق‌های این خانه سه اتاقه زندگی می‌کردند، یک اتاق من خانواده، یک اتاق اصغر و زن و بچه‌اش یک اتاق تقی و مادرم.

۱۵ خرداد ۴۲ بود. تقی آمد و خبر داد که آقا را گرفته‌اند، اون وقتها به امام می‌گفتند، حاج آقا روح‌الله. با هم آمدیم چهارراه سیروس و بعد میدان ارگ، جمعیت ریخته بود توی خیابان و داد می‌زد «یا مرگ یا خمینی»، عده‌ای چوب دستشان بود و عده‌ای هم با هیأت و علم عزاداری آمده بودند توی خیابان، میدان ارگ شلوغ بود. یکی داشت برای مردم حرف می‌زد، من مأمورها را که دیدم، به تقی گفتم: «مثل اینکه اوضاع خطرناکه بهتر بریم یک‌جایی پناه بگیریم»، اما تقی گفت: «باید باشیم و از آقا حمایت کنیم»، اون روز خیلی از مردم به شهادت رسیدند و واقعاً محشری شده بود.

... مقلد امام بود و حادثه ۱۵ خرداد توی ذهنش نقش بسته بود، با آنکه شغلش بنایی بود ولی مسائل روز را پیگیری می‌کرد و با هیأت‌های مذهبی ارتباط خوبی داشت، بارها برای من خاطره ۱۵ خرداد را تعریف کرده بود، یکسالی بود ازدواج کرده بودیم، که خدا به ما مجید را داد.

تقی و برادرش علی اصغر با هم آمدند خانی‌آبادنو یک خانه کوچک خریدند و از حسن آقا و آقا عباس جدا شدند. زن عمو بی‌بی خانم هم آمد پیش ما، واقعاً برادری و مودت و احترام بین این چهار برادر مثال‌زدنی بود، هرکدام مؤمن‌تر از دیگری، ولی همه آقا تقی را دوست داشتند.

عصرها که می‌آمد، خستگی را می‌گذاشت جلو در و با مهربانی می‌آمد خانه، محبتش بی‌حد و اندازه بود، همکارهایش هم دوستش داشتند. گاهی وقت‌ها متوجه می‌شدم که اعلامیه‌های امام را تهیه می‌کند و در توزیع آنها فعال بود. تا اینکه سال ۵۶ خبر آمد که حاج آقا مصطفی شهید شده است.

خانه آمد و واقعاً ناراحت بود. اشک امانش نمی‌داد. تصمیم گرفت توی خانه برای حاج آقا مصطفی مجلس بگیرد، خیلی مخفی تعدادی از دوستانش و مردم را دعوت کرد و توی خانه مجلس ختم و عزاداری گرفت.

با شروع اعتراضات مردمی و تظاهرات، با تمام وجود در اکثر آنها حضور داشت. گاهی هم می‌آمد و با ماشین ما را به نزدیکی‌های تظاهرات می‌برد، بعد سویچ ماشین را به دست من می‌داد و با هم می‌رفتیم توی تظاهرات، مجید ۵ ساله و عباس چند ماهه بود، دست مجید را می‌گرفت و من عباس را توی بغل داشتیم، می‌گفت اگر من شهید شدم خودت را به خانه برسان.

خبر آمدن امام به کشور برای تقی که ۱۵ سال بود آرزوی این لحظات را می‌کشید، یک آرزو بود. رفته بود و در ستاد استقبال از امام فعالیت می‌کرد. با آنکه خانه کوچکی داشتیم، چند نفر از روحانیون و مبارزینی که از قم برای استقبال از حضرت امام آمده بودند را به خانه آورده بود و از آنها پذیرایی می‌کرد، این ده روز تقی لحظه‌ای از محل اقامت امام غافل نشد.

با پیروزی انقلاب، جزء اولین افرادی بود که نسبت به تشکیل کمیته‌های انقلاب در مسجد محل اقدام کرد. البته در محل کار و کشتارگاه هم فعال بود، می‌دانست عده‌ای شاید برای رفاه مردم مشکل ایجاد کنند، توی مسجد تعاونی تشکیل شده بود و تقی سعی داشت که شأن مردم حفظ و کمتر صف تشکیل شود تا دشمن‌های انقلاب نتوانند سوءاستفاده کنند.

حوادث و طمع دشمن، لحظه‌ای مردم را آرام نگذاشت، ترورها و آشوب‌ها در تهران و کردستان و آمل و سیستان...

داوطلبانه رفته بود کردستان و یک ماه کردستان با ضدانقلاب جنگیده بود، وقتی

برگشت، تهران و چند شهر دیگر توسط دشمن بعثی بمباران شده بود. تقی احساس می‌کرد باید کاری کند، توی اداره سعی کرده بود با عده‌ای را که سربازی رفته‌اند داوطلبانه به جبهه اعزام شوند. ۱۴ مهر ۵۹ بود که از تهران اعزام شدند، درست یک دو هفته بعد از شروع جنگ توسط دشمن بعثی، یک مینی‌بوس با ۲۵ نفر از همکاران و دوستانش، رفته بودند اهواز و بعد آبادان، از آنجا به آنها گفته بودند که بروند دارخوئین. دشمن بعثی هیچ مانعی را در مقابل خود نمی‌دید و تا کیلومترها وارد خاک جمهوری اسلامی شده بود، در تاریخ ۵۹/۷/۲۱، یعنی یک هفته پس از اعزام آنها را به اسارت می‌گیرد.

زهره و زن عمو بی‌بی‌خانم توی خانه نشسته‌اند، مدتی است که تقی رفته است و از او خبری ندارند، زهره خواب دیده بود، «که خانمی با چادر مشکی کنار قبر سفیدی نشسته، دقت کرده بود دیده بود که رویش نوشته شهید تقی فدایی اسلام». قبر سفید بود و نورانی می‌دانست که برای همسرش اتفاقی افتاده. بی‌قرار بود و نگران. یادش می‌آید وقتی که تقی می‌خواست برود به زن عمو بی‌بی‌خانم، گفته بود که من می‌خواهم بروم جبهه و زن عمو گفته بود که برو و او را به خدا سپرده بود. گفته بود «که شاید شهید شود»، و زن عمو دعا کرده بود که انشاءالله سالم برمی‌گردد ولی اگر شهید شدی فدای علی‌اکبر حسین.

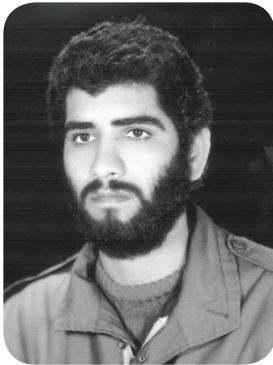
اصلاً حساب و کتابی نبود، به ما گفته بودند خودمان را به داخوئین برسانیم، به مقر نیروهای مردمی، یک مینی‌بوس بودیم و ۲۵ نفر مسافر، من راننده بودم و بقیه همکارها هم نشسته بودند، وضعیت جاده غیرعادی بود اصلاً معلوم نبود که کدام طرف نیروهای ما هستند و کدام طرف نیروهای عراقی، از هر طرف گلوله می‌آمد، یک وقت متوجه شدیم که به محاصره نیروهای عراقی که بی‌محابا وارد خاک ما شده‌اند درآمده‌ایم، من سریع گفتم که من راننده هستم ولی همکارهای دیگر مقاومت کردند و ما را بردند به مقرشان فکر کنم توی یک مدرسه و یا یک اداره بود و ۶ روز

ما را وحشیانه کتک زدند و بعد بقیه را از من جدا کردند، آنها را بردند و ما را هم به اسارت گرفتند و یکی دو نفر از دوستان هم از جمله آقای محمدخان فرار کردند.

آقای محمدخان که آمده بود یک نامه کوتاه از تقی برای ما آورده بود و دیگر از او خبری نشد، سال ۸۴ که رژیم صدام سقوط کرد، اعلام کردند تمامی مفقودین شهید هستند، حالا یک قبر سفید توی گلزار شهدای امامزاده یحیی سمنان است که روی آن نوشته «شهید گمنام تقی فدایی اسلام».

پدر: کریم
همسر: زهرا فدایی اسلام
مادر: بی بی
فرزندان: مجید و عباس





تاریخ تولد: ۱۳۳۷

محل تولد: آبادان

محل اشتغال: اداره کل کشاورزی استان بوشهر

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۷

محل شهادت: ام القصر ، عملیات والفجر ۸

نحوه شهادت: اصابت ترکش به ناحیه قلب

مزار: گلزار شهدای برازجان ، بهشت سجاد

شهید عبدالرضا کریم آزاد استان بوشهر شهرستان برازجان

ربنا لاترغ قلوبنا بعد از هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمه انک انت الوهاب.
بار خدایا بر محمد و آلش رحمت فرست و توان آنرا ده که بتوانم آنچه را که در
اندروم هست، بر روی صفحه کاغذ آورم.
... انسان هرچه به مرگ نزدیکتر می شود، رابطه اش با دنیا قطع گشته و بیشتر متوجه
ذات احدیت می شود. زیرا در مصائب است که انسان خود را محتاج تر از همیشه
می باید و این از فضائل اهل دنیاست، ولی آنان که پا در محدود جبهه می گذارند
بناچار هم که شده بایستی خود را با این محیط وفق دهند و از خداوند می خواهم
که مرا از آن دسته قرار دهد که همیشه بیاد او هستند و تنها او را می ستایند و از او
کمک می طلبند....

علیرغم هوای سرد و سوز و سرمای زمستان جمعیت، ساکت ایستاده و مجری، وصیت‌نامه عبدالرضا را می‌خواند، مبهوت از این اوج بندگی - بندگی و صلابت در ایمان.

فاطمه که فرزندان دور او را گرفته‌اند، در کنار قبر فرزند ایستاده و سرش را بلند گرفته است، و او هم در دل شکر خدا را می‌گوید، هرچند غم از دست دادن عبدالرضا، در چشم‌ها و صورتش فریاد می‌زند.

... چشمش به چشم‌های حسن پیوند می‌خورد، گویی هر دو دارند به موضوع واحدی فکر می‌کنند، دو قطره اشک همزمان از چشم‌هایشان فرو می‌ریزد... ثانیه‌ها توقف می‌کنند.

پالایشگاه آبادان و نزدیکی آن به اسکله‌های تجاری باعث شده بود، رونق کار و کاسبی در آبادان روبراه‌تر از سایر شهرهای جنوب باشد، آبادان زندگی می‌کردند، و زندگیشان می‌گذشت، صبح‌ها با توکل به خدا از خانه می‌زد بیرون، و شب شرمسار بچه‌های قد و نیم‌قدش نبود، ۶ پسر و دختر قد و نیم‌قد.

رفته بود سرکار که بهش خبر داده بودند که زودتر بیاید خانه، تا رسید، دید فاطمه را برده بودند بیمارستان، دل‌نگران بود.



... چند باری خواب دیده بود که خدا بهش هدیه و تحفه‌ای می‌دهد، خواب پسر دار شدنش را هم دیده بود، با صدای گریه بچه، و صلوات اطرافیان، خیالش راحت شد، و رفت وضو گرفت و دو رکعت نماز شکر خواند، تا بچه را قنطاق پیچش کردند و فاطمه کمی سرحال آمد، حسن آمد و بوسه‌ای به پیشانی پسر کوچکش زد و با لبخند از فاطمه تشکر کرد.

... و عاجزانه تقاضا دارم، مرا جزء آن دسته قرار دهد که در فردای محشر با شهداء کربلای ابا عبدالله و یارانش محشور می‌شوند و با فضل و کرمش مرا مورد حسابرسی قرار دهد.

فاطمه دوباره چشم‌هایش را بالا می‌گیرد و به چشمان حسن نگاه می‌کند، اشک

بی اختیار از چشمانشان سرازیر است.

... رفته بود و کمی تربت کربلا و مقداری آب فرات آماده کرده بود، کمی را در دهان فاطمه ریخته بود و کام بچه را هم با تربت و آب فرات باز کردند. قنداقه را به بغل گرفت و توی گوش راستش اذان گفت و توی گوش چپش اقامه، بعد به صورتش نگاه کرد و با احترام گفته بود؛ السلام علیکم یا اهل بیت النبوه، السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا امیر المؤمنین و اسم چهارده معصوم را با سلام و تهیت گفته بود، چشم از چشم کودک بر نمی داشت.

حالا ۲۷ سال از آن روز می گذرد، انگار ثانیه ها ایستاده اند، اشک امانش نمی دهد، به زمین چشم دوخته است.

... رفته بود توی حیاط خانه و با خواهرها و برادرهایش بازی کند و افتاده بود توی باغچه کوچک خانه و لباس هایش گلی شده بود، می ترسید که دعوايش کند، از نگاه معصومانه اش شرم کرده بود و صورتش را بوسیده بود، لباس هایش را که عوض کرد باز هم دوید و رفت توی حیاط، از توپ بازی و فوتبال خسته نمی شد، دل بازی را هم داشت، شیرین بود و خوش زبان.

مثل برق خاطرات از جلو چشمان فاطمه حرکت می کند، بی اختیار لبخند به گوشه ی لبانش می نشیند، حالا آمده بودند برازجان، استان بوشهر، حسن اینجا کار پیدا کرده بود و سرکار می رفت.

تا صبح خواب به چشمانش نمی رفت. چندباری از خواب بیدار شده بود و رفته بود سری به کفش نو و تازهاش زده بود، کفش را هم که گذاشته بود کنار بالش کوچولوش مثل اینکه ذوق زده شده بود، صبح زودتر از همه بیدار شد و می ترسید دیرش شده باشد. لباس هایش را مرتب به تنش کرده بود و آمد کنار سفره ی صبحانه، کارهایش برای برادر و خواهرهایش شیرین بود و برای حسن و فاطمه قشنگ.

از مدرسه که برگشته بود، خوشحالی از چشمانش برق می زد، آمده بود اول مادر

مرا بوسید و بعد رفته بود لباس هایش را عوض کرده بود، احساس می کرد که مرد شده است، یک مرد کوچک! خودش را پیدا می کند، در میان جمعیت، گلزار شهدای برازجان انگار ثانیه ها ایستاده است. صدای عبدالرضا را می شنود.

... اگر شهادت که متنها آرزوی عارفان و سالکان درگاه الهی می باشد، نصیب شد، چند تقاضا دارم که خوب است به آنها عمل شود.

نفس در سینه فاطمه حبس می شود، یادش می آید؛ وقتی او گریه می کرد و در آغوشش می گرفت و با لالایی های کربلائی اش او را می خواباند و به او شیر می داد، با ذکر و یاد حسین...

نگاهی با حسرت و التماس به حسن می اندازد، گویی می خواهد با او حرف بزند، عبدالرضا دارد حرف می زند، باد در گلزار شهدا می وزد، گرد و غبار هوا را گرفته است.

... از هیأت برگشته بود، چشم هایش هنوز سرخ بود و موهایش آشفته، حسن دستش را گرفته بود و آورده بودش خانه، گوشه خانه کز کرده بود؛ دنبال بهانه بود که اشک از چشم هایش سرازیر شود.
گویی صدای عبدالرضا را می شنود...

... از خانواده ام می خواهم که با شنیدن این خبر خداوند را شکر گفته و برای بقای امام دعا کنند و از خداوند بخواهند که به آنها صبر عنایت فرماید. و همین افتخار برای آنها بس که جزء خانواده شهدا قلمداد می شوند، که امام آن گونه درباره آنها صحبت نموده اند، و دل قوی دارند و از یاد خدا غافل نشوند.

باد پرچم های روی گلزار شهدا را تکان می دهد، انگار ثانیه ها ایستاده اند، فاطمه به صورت بچه هایش نگاه می کند، گویی دنیایی حرف در چشمان آنها موج می زند، با بهت خاطرات شان را مرور می کنند و اشک می ریزند.

هر بار که می خواست برود، به همه فامیل سرکشی می کرد، خواهرها را دلجویی می داد، برازجان و بوشهر و کنگان، لبخند صورتش فراموش نشدنی است، یادش می آید از کنگان آمده بود برازجان، همین چند هفته پیش، مادر تا او را دید، خوشحال

گفته بود که چقدر قدمت سبک است، عبدالرضا آمده است چند روز مرخصی! عبدالرحمان و کریم و دیگر برادرها هم جبهه بودند خوشحال بود که عبدالرضا آمده و نگران پسران دیگرش، و رفتن دوباره عبدالرضا. داشتند حرف می زدند، که عبدالرضا آمد، تا او را دید با خوشحالی گفته: «به به چه عجب خوش آمدی! چه قدر کار خوبی کردی با وقت کمی که داشتم می خواستم امروز بیایم پیشت.»

مادر گفته بود «که رضا می خواهد برود»

به او گفته بود، چقدر می روی جبهه، تو بارها مجروح شده ای و در اکثر عملیات ها هم حضور داشتی، حالا که بقیه برادرها هم جبهه هستند، بمان که مادر و بابا تنها هستند. ما هم آرزوی دامادی تو را داریم! لبخند روی لبش را فراموش نمی کند.

زل زد توی چشمام و با لبخند گفت. «دوست نداری بجای خواهر داماد، خواهر شهید باشی».

یکه خوردم بعد کمی جدی تر گفته بود.

«دوست داری ببینی بعضی ها بیان توی شهرها و جنایت کنند، آدمها را به دو ماشین بیندند و به جهت مخالف حرکت کنند.»

از حرفش جا خوردم، کمی هم ترسیدم؛ دوباره لبخند به گوشه لبش نشست.

– باید منو تو لباس بسیجی توی حجله تابوت ببینی...

لرزه به تنم افتاده بود، دلم هری ریخت – همان طور آرام کنار دیوار آشپزخانه نشستم.

... داشت تابوتش را نگاه می کرد، ثانیه ها حرکت نمی کردند، و باد پرچمها را حرکت می داد، دستهای رضا روی شانهاش احساس کرد.

– ببخشید اصلاً دست خودم نبود، معذرت می خوام، بابا ما کجا و شهادت کجا! سرش را پائین می اندازد، قامت رضا را در مقابلش می بیند با همان لبخند همیشگی، باد هنوز پرچمها را تکان می دهد، ثانیه ها ایستاده است، زمان توقف کرده است،

لبخندش را می بیند احساس می کند که می گوید: «دیدی به قولم عمل کردم و زود برگشتم».

- مگر نمی بینی من هر دفعه سالم تر و سرحال تر از همیشه از جبهه برمی گردم، خاطرت جمع این دفعه زودتر از همیشه برمی گردم.
پرچم ها حرکت می کند، ثانیه ها حرکت می کند.

از برادرانم می خواهم که همچون گذشته، رفتن به جبهه را سرلوحه کار خویش قرار دهند و همیشه با توکل به خداوند در خط انقلاب و امام باشند و معیار و میزان نزد ایشان گفتار و کردار امام باشد.

صدای زوزه باد در گلزار شهدا می پیچد. فاطمه نگاهی به چهار پسرش می کند. هنوز گرد و خاک جبهه از صورتشان پاک نشده است، می خواهد دست هایشان را بگیرد و فریاد بزند که اینها هم فدای حسین. آرام می گیرد، عبدالرحمان را می بیند که پائین پای عبدالرضا نشسته و آرام اشک می ریزد و عبدالحمید و عبدالکریم که دوطرف پدر ایستاده اند.

و مجری دارد وصیت نامه عبدالرضا را می خواند، نه عبدالرضا دارد حرف می زند. و از خواهرانم می خواهم که از این پس بیشتر به مسائل عبادی و شعار اسلامی که نمود آن، یکی حجاب است، توجه داشته باشند.

... صدای زوزه باد در صدای گریه خواهرانش می پیچید احساس می کنند عبدالرضا آمده و باز با آن لبخند همیشگی اش با آنها درددل می کند، یادشان می آید هرکس را کاندید می کردند تا شاید دل عبدالرضا را ببرد، از حجابش می پرسید و دینشان، تازه می گفت انشاءالله بعد از جنگ، اگر حمله برایم سر کوچه نگذاشتید.
فاطمه دوباره به چشمان حسن نگاهی می اندازد...

«از پدر و مادرم که برایم بسیار عزیز هستند و زحمات فراوانی برایم کشیده اند عاجزانه تقاضای عفو و گذشت دارم، همه می امیدم به دعای خیر و استقامت آنهاست و طلب بخشش دارم از آنها بخاطر جسارت هایی که در محضر آنها کرده ام.»
- نمی دانم چرا دیگر پاهایش تاب ایستاده ندارند، سست می شود و می نشیند،

می‌نشینند کنار تابوت رضا و نگاه می‌کند به تابوتش، می‌خواهد که پرچم را کنار بزند تا جگرگوشه‌اش را ببیند، حسن دستش را می‌گیرد. دوباره به چشمان حسن نگاه می‌کند. پنج سال ابتدایی را در همان مدرسه فرخی گذراند، و هر سال دانش‌آموز خوب کلاس بود. معلم‌هایش همیشه از او راضی بودند. یادش می‌آید، که حتی برای یک‌بار معلم‌ها از او شکایت نکرده بودند تا برود مدرسه، بعد هم که ثبت‌نامش کردند برای مدرسه مساوات. درسش خوب بود. گاهی برای هم‌کلاس‌هایش کلاس‌های تقویتی می‌گذاشت و حل مشکل می‌کرد. اول دبیرستانش را رفت مدرسه ۲۵ شهریور عضو تیم فوتبال شهر هم بود. حالا عبدالرضا در میان تابوتی که رویش را با پرچم سه رنگ جمهوری اسلامی پوشانده‌اند آر미ده است.

نگاهی به حسن می‌اندازد - هر دو به تابوت عبدالرضا نگاه می‌کنند. ثانیه‌ها ایستاده‌اند، و باد پرچم‌های توی گلزار شهدا را تکان می‌دهد، جمعیت در کنار گلزار شهدا تجمع کرده‌اند.

تازه از مرخصی آمده بود، گویی منتظر چیزی بود و برای کاری آمده بود، سپاه برازجان مانوری برگزار کرد و یکی از دوستان عبدالرضا، در حین اجرای مانور به شهادت می‌رسد، عبدالرضا در تمام مراسم، از کفن و دفن و تشیع شهید حاضر بود، شهید را آورده بودند و می‌خواستند در کنار قبر پسرعمویش ابراهیم دفن کنند، از برادر و مادر شهید خواسته بود که یک قبر آن‌طرف‌تر شهیدشان را دفن کنند.

برای خانواده شهید سخت بود قبول این خواهش، به او گفته بودند: «مگر فرزند ما شهید نشده که نمی‌گذاری کنار بقیه شهدا او را به خاک بسپاریم، یا به این خاطر که او در برازجان به شهادت رسیده این تقاضا را می‌کنی»

اشک در چشمان عبدالرضا جمع شده بود، و گفته بود:

«این‌طور نیست، شهید شما نور چشم ماست. ولی یک نفر کنار قبر ابراهیم برای خودش جا گرفته، شاید جایگاه شهید شما از او بالاتر باشد، ولی خواهش می‌کنم که یک قبر فاصله بگیرد...»

حالا عبدالرضا آمده بود، شهید محمود بهبهانی و ابراهیم همسایگان عبدالرضا

هستند. شیرم حلالیت مادر، آروم جانان مادر.
مادر محمود آمده بود فاطمه را دلداری می داد. اشک امانشان را بریده بود.
... من نمی دانستم این جا را برای خودت گرفته ای، شهادت روات مادر، جانم
فدات مادر...

پرچمها حرکت می کنند، ثانیهها حرکت می کنند، عبدالرحمان و کریم و دوستانش
کنار عبدالرضا، نشسته اند...

و اما دوستان! سفارش موکد دارم در مسیر اسلام و خط امام همچنان حرکت کنید،
و نامالیمات، شما را از صحنه بدر نکنند و اما برادران بسیجی ام. شماها امید امام و
انقلاب هستید، پس سعی کنید، با این ارج و منزلتی که برای شما قائل هستند، بتوانید
نماینده واقعی اسلام و انقلاب باشید...

جوان بود و هر شب می رفت نمازجماعت، پشت سر حاج آقا اعتصامی، با دوستانش
جلسه قرآن تشکیل داده بودند، گاهی هم حرفهای سیاسی می زدند، یک هیأت راه
انداخته بودند و گاهی جلسات و مراسمشان هم می افتاد خانه آنها... فاطمه یادش
می آید عبدالرضا شده بود پایه این جلسات.

سال ۵۵-۵۶ بود که دیپلمش را گرفت و رفت سربازی، ولی هنوز با دوستانش
ارتباط داشت، حالا نگاهی به تابوت عبدالرضا می اندازد و دوستانش را می بیند... که
گرد تابوتش جمع شده اند، جایی تعدادشان خالی است.
می داند هنوز عبدالرضا دل نگران آنهاست...

برادران سعی کنید که تمام اعمال و رفتار و کردارتان، فقط برای خدا باشد، از
حرکاتی که باعث لکه دار کردن این قداست، جداً پرهیز کنید و در تمام کارها امام
را مدنظر داشته باشید، سعی کنید تمام سخنان امام را با تمام وجود درک کنید بدان
عمل نمائید.

از سربازی که برگشت توی کوران انقلاب بود، ظلم و ستم ستم شاهی را در
سربازی حس کرده بود، و دیده بود که حتی نظامیان که باید نمونه های اقتدار کشور
باشند، در مقابل مستشاران امریکایی و خارجی چقدر ذلیل هستند، یک پارچه آتش

شده بود برعلیه رژیم در تمام تظاهرات حضور داشت...

فاطمه یادش می‌آید وقتی انقلاب پیروز شد، عبدالرضا بیست ساله بود، و هر شب تا دیروقت توی بسیج بود و کمیته، یک برگه کوچک روی دیوار اتاقش زده بود که رویش نوشته بود توصیه‌های اخلاقی امام به جوانان.

حالا گاهی دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها او روزه بود، یادش می‌آید که همان سالها رفته بود اداره کشاورزی و درخواست استخدام داده بود، فرستاده بودنش یک دوره دیده بود و به عنوان تکنسین دامپزشکی استخدام شد.

از اینکه توانسته است کاری پیدا کند که خدمت به روستاهاست خوشحال بود. خیلی زود شده بود محبوب روستائیان دامدار، درد و غم آنان را خوب می‌فهمید و رضایت امام را در خدمت به آنها می‌دید.

جنگ که شروع شد، دیگر ماندن را صلاح نمی‌دید. چندباری سعی کرده بود برود جبهه، اما با او مخالفت کرده بودند. فاطمه یادش می‌آید، که شب و روز عبدالرضا شده بود کار و فعالیت، از روستاها هم که می‌آمد می‌رفت و با منافقین درگیر بود، و برای بچه‌ها کلاس می‌گذاشت. یک شب به او حمله کرده بودند و کتابها و نوشته‌هایش را از او گرفته بودند. بعد از درگیری و تهدید او، عبدالرضا در مبارزه مصمم‌تر شده بود. بهار سال ۶۱ با اصرار به جبهه اعزام شد. در عملیات آزادی خرمشهر در قالب تیپ المهدی حضور داشت.

چند ماهی بود که رفته بود و چند هفته‌ای بود که از او خبر نداشتیم، از جبهه که برگشت، آمده بود خانه ما، کنگان، می‌خواست که برگردد برازجان، از او که خداحافظی کردم، دستم به بازویش خورد، احساس کردم درد می‌کشد، چیزی به ما نگفته بود حتی مادرم، اصرار که کردم گفت «لطف خداست و مجروح شده‌ام».

گرد و خاک هوا نشست، ولی هنوز پرچم‌ها تکان می‌خورد، جمعیت گرد تابوت عبدالرضا حلقه زده‌اند، ثانیه‌ها حرکت می‌کند.

... مسائل عبادی را بسیار مهم بدانید، حضور در نماز جماعت و جمعه باعث رشد خودتان و حضور دائمی نیروهای معتقد متدین است. پس با ارج گذاشتن به این مسائل مشت محکمی به دهان یاوه‌گویان بزنید. و خداوند را همیشه ناظر بر اعمال خود بدانید و فقط رضای خداوند را طلب کنید.

... از نوجوانی به مسجد می‌آمد و فعال بود، پسری باهوش و با محبت، گاهی می‌آمد سؤالهایی می‌پرسید، که می‌فهمیدم در این خصوص مطالعه داشته است، طرح می‌داد و اگر چیزی می‌گفتم، اجرا می‌کرد، عشق و علاقه‌اش به امام مثال‌زدنی بود، از جبهه که برمی‌گشت حتماً به من هم سر می‌زد، گاهی بعد از نماز جمعه می‌آمد و از وضعیت جبهه گزارش می‌داد، روحش شاد عبدالرضا یک جوان عاشورایی بود.

... برادرم از نوجوانی بطور مستمر در جلسات قرآن حاج‌آقا شیخ اعتصامی حضور داشت و توی جمع دوستانش محور بود، خوش‌رفتار بود خوش چهره و پایبند به دستورات شرع.

همین دو هفته قبل آمده بود اداره، آمده بود دوباره اجازه بگیرد که برود جبهه، به او گفتم که تو تازه برگشتی و ما واقعاً اینجا با کمبود نیرو مواجه هستیم و به حضورت احتیاج داریم، اینجا هم خدمت است.

به من گفتم «من می‌دانم الان جبهه به نیرو نیاز دارد و احساس تکلیف می‌کنم که بروم». به او اجازه ندادم، از یک طرف می‌دانستم برادرهایش جبهه هستند و او هم مجروح است، از طرف دیگر کمبود نیرو داشتیم.

چند دقیقه بعد برگه مرخصی نوشته بود و آمد تا مرخصیش را امضاء کنم، گفته بود که از حق مرخصیم استفاده می‌کنم و نمی‌خواهم با نارضایتی شما بروم، برگه مأموریتش را امضاء کردم و رفت.

... اما خواهشی که از شما دارم، برایم دعا کنید و از خداوند طلب مغفرت کنید و همیشه پایگاه را سنگر تبلیغ و ترویج اسلام و مبارزه با مظاهر ضد خدا قرار دهید.

فاطمه نگاهی به دخترش که تازه از راه رسیده است می‌اندازد، گویی یک دنیا حرف هست و صد دنیا حسرت.

... تازه از تشیع جنازه یکی از شهدا برگشته بودم خانه، که همسرم به همراه چند نفر از دوستانش آمدند خانه، از چشم‌هایش فهمیدم که اتفاقی افتاده، از او پرسیدم که چی شده، گفت: «چیزی نیست باید برویم برازجان».

- برای رضا اتفاقی افتاده - شهید شده.

- این چه حرفیه می‌زنی زن.

سوار ماشین شدیم در راه به ملاقات آخرمان فکر می‌کردم، دلم لرزید، او را کنار خودم احساس می‌کردم با همان لبخند همیشگی، «اگر خواهر داماد باشی بهتره یا خواهر شهید» حالا او آمده بود و زودتر از همیشه، سرحال‌تر و بهتر، شهید آمده بود. خبر شهادتش را دوستانش از سپاه و بنیادشهید شهرستان آورده بودند، آقای حسینی که خودش پدر دو شهید است هم آمده بود.

پرچم‌ها هم حرکت نمی‌کنند، با صدای یاحسین، یاحسین جمعیت، عبدالرضا را در کنار سایر شهدا و پسرعمویش ابراهیم بخاک می‌سپارند.

حالا فاطمه آمده است کنار قبر عبدالرضا، تا عبدالرحمان‌اش را که دیگر بعد از او قرار نداشت را به او بسپارد، شنیده بود، در آخرین دیدارش با محمد بیاتی که گفت: با چند نفر از بچه‌های تخریب به سمت منطقه چوبده قرارگاه تاکتیکی عملیات والفجر ۸ می‌رفتیم. بین بچه‌ها بحث شد که در این عملیات چه کسی شهید می‌شود، که عبدالرضا گفته بود، «بچه‌ها بیائیم عهد ببندیم و به هم قول بدهیم، که هرکسی شهید شد فردای قیامت بقیه دوستان را هم شفاعت کند.» از آن جمع ۱۲ نفره ۱۰ نفر شهید شده بودند و عبدالرضا مانده بود، مانده بود با کوله‌باری از غم و غصه.

از محمد بیاتی شنیده بود که برای شناسایی وضعیت نیروهای دشمن به اتفاق

مسئول طرح و عملیات لشکر حاج علی اکبر رحمانیان و مسئول اطلاعات لشکر و یوسف بنی هاشمی که الان جانباز است به جلو رفته بودند. موشک خمپاره مستقیماً به روی حاج علی اکبر رحمانیان اصابت می کند با ترکش های همان خمپاره عبدالرضا هم به شهادت می رسد.

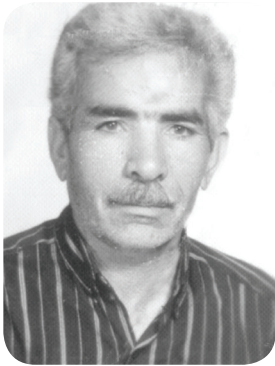
فاطمه از حاج محمود ترک زاده شنیده بود که: آخرین لحظه قبل از حرکت برای توجیه منطقه عملیاتی، رضا دست روی شانه محمود گذاشته بود و گفته بود، «محمودجان نوبت ما هم رسید، حلالم کن.»

حاج محمود را گریان دیده بود، که می گفت: من فکر کردم که به او می رسم، به او گفتم «تو برو ما هم می آئیم.» ولی او رفت و با حاج علی اکبر رحمانیان آسمانی شد و ما هنوز هستیم.

حالا فاطمه آمده است، تا سفارش عبدالرحمان را به عبدالرضا کند، که او هم آسمانی شده است.

راویان خاطرات و حکایت ها:

پدر: حسین
مادر: فاطمه



تاریخ تولد: ۱۳۳۰

محل تولد: محلات

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان مرکزی

تاریخ شهادت: ۱۳۸۱/۰۸/۰۸

محل شهادت: تهران ، بیمارستان ساسان

نحوه شهادت: در اثر شیمیایی

مزار: محلات ، گلزار شهدا

شهید محمدعلی گنجعلی

استان مرکزی شهرستان محلات

توی حیاط خانه نشسته بود. با عکس مادرش که چند سالی بود از دست داده بود حرف می زد. شب خوابش را دیده بود که آمد و یک روسری سفید سرش کرد. لبخند زد و نوازشش کرد و رفت.

شیرینی آغوشش را هنوز حس می کرد. می خواست با او کمی حرف بزند، ولی نمی شد. چشم هایش را به چشم های او دوخته بود و لبخند می زد. با خود می گوید: نمی دانم چرا نتوانستم چیزی بگویم. وقتی که رفت، زدم زیر گریه و از صدای گریه خودم بیدار شدم.

نمازش را خواند و صبحانه را برای پدر و زن بابایش که زن مهربانی بود، آماده کرد. حالا هم نشسته است توی حیاط، روی پله های ایوان خانه، عکس کوچک مادرش

را که همیشه توی کیف کوچکش همراه دارد، توی دستش گرفته و به خواب دیشب فکر می‌کند. هنوز ۱۲ سال بیشتر ندارد و این همه تنهایی.

زنگ خانه را که زدند، زن بابایش رفت در خانه را باز کرد. صغرا خانم بود. صغرا خانم بعد فوت استاد خلیل، رفته بودند تهران و آنجا زندگی می‌کردند. با نامادری اش کمی خوش و بش کرد و آمد توی خانه. با چشم‌هایش او را برانداز کرد. رباب سلامش کرد و با مهربانی جوابش را داد. رفت توی اتاق نشست. رباب رفت برایشان جای آورد.

شب که پدرم آمد، احساس کردم آنها درباره من حرف می‌زنند. بابا می‌گفت: «آخه او هنوز بچه‌س، ۱۲ سالش که بیشتر نیست. زوده! شوهرداری و بچه‌داری براش. نامادری ام هم مخالف بود. صبح که صغرا خانم آمد، و با هم حرف زدند، مخالفت بابا را گفت؛ ولی باز هم آنها اصرار کردند. قرار شد نامادریم اجازه بگیرد که صغرا خانم و برادرش بیایند و با پدرم حرف بزنند. فرداشب که آمدند، پدرم همان حرف‌ها زد. گفت: دخترم هنوز بچه است؛ ولی باز هم آنها اصرار کردند. قرار شد پدرم به آنها جواب بدهد. رفتند ولی خیلی زود خبر می‌خواستند.

- پدر درباره محمدعلی پرس و جو کرده بود. شنیده بود بعد از فوت استاخلیل، محمدعلی شده بود نان‌آور خانواده. با آنکه جوان بود و تهران زندگی می‌کرد، ولی همه از او به خوبی یاد می‌کردند.

پدر خواسته بود محمدعلی را ببیند و با او حرف بزند؛ بعد از آن اجازه داد بیایند. با من هم نامادریم صحبت کرده بود و از نگرانی خودش و بابا گفته بود؛ من راضی شدم و بابا هم بعد از شناخت محمدعلی راضی شد.

زود مراسم، عقد و عروسی را راه انداختند و ما آمدیم تهران. سال ۵۲ بود. محمدعلی یک مغازه کوچک داشت، تعمیرات موتور. حول و حوش خیابان گرگان. با انصاف بود و وارد به کار. به همین خاطر، دستش به دهنش می‌رسید. اهل ورزش

بود. با جوانان محل یک تیم فوتبال داشتند که هم با آنها بازی می‌کرد و هم مربی‌گری آنها را به عهده داشت.

معتقد بود و اهل نماز و روزه، سعی می‌کرد نمازهایش را به جماعت در مسجد بخواند و مسجد امام حسین پایگاهی بود برای حضور محمدعلی. آنجا بود که با بسیاری از روحانیون و جوانان مبارز آشنا شد و هم همراه آنان فعالیت داشت. حضورش در جلسات سخنرانی و اعتراضات به رژیم پهلوی پررنگ بود. گاهی هم با دوستانش در توزیع اعلامیه‌های حضرت امام و روحانیت مبارز فعالیت می‌کرد. تا اینکه شهادت حاج مصطفی فرزند ارشد امام، بهانه‌ای شد برای حضور مردم در خیابان‌ها.

زندگی‌مان با دنیا آمدن حمید و مریم و سعید، صفایی دیگر یافته بود، سه بچه قد و نیم‌قد و پشت سرهم، گاهی دست ما را هم می‌گرفت. علیرغم خطر زیاد ما هم در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم. شیرینی و هیجان آن ایام هنوز ذائقه‌مان را شیرین می‌کند.

انقلاب که پیروز شد، محمدعلی تصمیم گرفت برگردیم محلات و روی زمین‌های کشاورزیمان کار کنیم. امیدوار شده بود و احساس تکلیف می‌کرد که باید بیشتر کار کرد و تولید را بالا برد. به محلات که آمدیم، سریع به عضویت بسیج درآمد و در حفظ و حراست از دستاوردهای انقلاب فعالیت می‌کرد. با آنکه سه بچه قد و نیم‌قد داشت، گاهی شبها را هم در بسیج می‌ماند. در مسجد روستا جلسات قرآن دایر کرد. از روحانیون شهر دعوت می‌کرد تا برای مردم از دین بگویند و از اهداف انقلاب. تعمیرگاه کوچکی هم زده بود که کمک‌خرج زندگیمان باشد. تا اینکه اوایل سال ۵۹ به عضویت جهادسازندگی درآمد و در امور دارویی جهاد شهر فعالیت می‌کرد. کشور در التهاب درگیری‌های خوزستان و کردستان می‌سوخت و محمدعلی هم گاهی مأموریتی به این مناطق می‌رفت و برمی‌گشت.

... جنگ که شروع شد ما محلات بودیم و محمدعلی هم در جهاد کار می‌کرد.

روز و شبش را وقف مردم کرده بود. هر کاری که از دستش برمی آمد، و هرکاری که به او محول می کردند؛ اما دیگر در محلات قرار نداشت. همان ماه های اول، داوطلب رفت و چند ماهی ماند. وقتی برگشت مرخصی، دوباره رفت سر کارش. روز از نو روزی از نو.

گویی دیگر برای خودش نبود. می دانست که باید کاری کند. از هر فرصتی استفاده می کرد، برای جذب نیرو برای جبهه. از وضعیت جبهه و نحوه فرماندهی بنی صدر هم نگران بود. می دانست که دشمن کمر همت به نابودی انقلاب بسته.

... چند وقتی را که به مرخصی می آمد، تمام سعیش در این بود که وضعیت خانه را مرتب کند. به بچه ها و درششان توجه بیشتری داشت؛ اما دلش تاب ماندن نداشت. رفت و دوباره رفت. هر بار که می رفت، چند ماهی می ماند و چند وقتی هم می آمد مرخصی، از کردستان تا جنوب را بارها رفته بود. در عملیات طریق القدس و آزادی بستان هم شرکت داشت. چند روزی آمد و برای عیدی من و بچه ها وسایل تهیه کرد و دوباره رفت. می گفت دشمن زخم خورده و دیگر نباید رهایش کرد. حالا باید ضربه ای مهلک به او وارد می کردند. بهار ۶۱ بود و در جبهه ها غوغایی بود. عملیاتی به بزرگی فتح المبین در منطقه عمومی شوش انجام شد. خبرهای پیروزی رزمندگان، موجی از شادی در دلها ایجاد کرده بود. خبر آزادی بخش وسیعی از خاک میهن اسلامی که ماهها در اشغال دشمن بعثی بود.

... هر روز خبرهای مختلفی را می شنیدیم. از اینکه زخمی شده و یا شهید، بی خبر بودیم. از همه جا خبر گرفتیم. اثری از او نبود. صغرا خانم هم آمده بود محلات. برادرش یوسف حتی به اهواز و دزفول و هر جا که می شد رفت و خبر گرفت. هر چه می گشتیم، فقط خبرهای متناقض می شنیدیم.

... روزهای آخر عملیات، ما بیشتر از نیروهای دیگر به داخل نیروهای دشمن نفوذ کرده بودیم، و به محاصره دشمن افتادیم. خیلی از بچه ها و رزمندگان شهید شده بودند. آتش دشمن شدید بود. من هم از ناحیه دست و سینه مجروح شده بودم. توی

یک سنگر که چاله خمپاره یا توپ دشمن بود، پناه گرفته بودم. امیدی برای بازگشت نبود. هر لحظه منتظر حادثه‌ای بودم؛ که نیروهای عراقی روی سرم آمدند و من را با خودشان بردند.

چهارماه از او بی‌خبر بودیم. دیگر ناامید شده بودیم. از شایعه‌ها هم خسته، که از هلال احمر آمدند و گفتند که از عراق نامه آمده و نامه‌اش را آوردند. چند خط نوشته بود. روی برگه‌هایی که دو قسمت بودند. کاش نگهشان می‌داشتیم. پایین برگه جوابش را نوشتیم و فرستادیم. حالا دیگر هر چند ماه منتظر بودیم شاید که خبر جدیدی از او برسد. چندبار دیگر هم نامه نوشت و تو هر کدام از نامه‌ها ما را به صبر دعوت می‌کرد. حتی آنجا هم نگران تربیت بچه‌ها بود.

یک شب خواب دیدم که دارم دنبالش می‌گردم. یک چهاردیواری بود که به من گفتند شوهرت اینجاست. من رفتم دیدم آنجاست. گفتم: بیا بالا. گفت: دستم نمی‌رسد. دنبال نردبان گشتم ولی چیزی پیدا نکردم. صبح نامه‌اش آمد.

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت همسر محترم

سلام علیکم

پس از تقدیم عرض سلام، امید است که در سایه حق تعالی از صحت کامل برخوردار باشی و در پیمودن راه و طریقت اسلام کوشا باشی و از رهروان راستین حضرت فاطمه باشی. آنچه که قابل ذکر می‌باشد این است که مسئولیت بسیار سنگین، همراه با ارزش و اهمیت والا بر دوش داری و آن تربیت درست و صحیح فرزندان است؛ زیرا که بهترین افراد جامعه در دامن زنان متعهد پرورش یافته‌اند. موقعی که پایه‌های... یک فردی در خانواده به نحو درست پایه‌ریزی شود و بر روی آن از کانال صحیح کار شود، آن فرد می‌تواند در جامعه مؤثر و مفید واقع گردد و انتظار من هم از شما همین است. باری اگر از حال من هم بخواهی، بحمدالله سالم و تندرست هستم. ملالی در کار نیست... بچه‌ها را دیده‌بوسم و مادرم را سلام

می‌رسانم. خواهران، برادرانت، برادرم و اقوام و خویشان و همسایگان را سلام می‌رسانم، به امید دیدار خدانگهدار شما محمدعلی گنجعلی. ۶۲/۷/۱۱
بعد از چند ماه انتظار، وقتی نامه‌هایش بدستمان می‌رسید، از روحیه‌اش روحیه می‌گرفتم. مشکلات برایمان ساده می‌شد.

مادر محمدعلی از تهران به قم آمده و در آنجا ساکن شده بود. سعید پسرم پاهایش سوخته بود. آمده بودم قم هم زیارت و هم سری به مادرشوهرم بزنم. وارد کوچه‌شان که شدم، دیدم سر از پانمی‌شناسد و شاد است. همسایه‌ها هم آمده بودند خانه‌اشان، تا مرا دید در آغوشم گرفت و غرق بوسه‌ام کرد. حاج واج مانده بودم که چه شده است. با تمام ناباوری خبر آزادی محمدعلی را داد. از قراری تعدادی از اسرای مجروح و معلول را مبادله کرده بودند و محمدعلی هم جزء آنها بود. نمی‌دانم چطور خودم را کنترل کردم. ۲۰ ماه چشم‌انتظاری و سرکله زدن با چهار بیچه قد و نیم‌قد. آوردنش قم و زیارت حضرت معصومه. چند روزی قم بودیم و بعد آمد محلات و بعد روستا...

چند روزی استراحت کرد. دستش به شدت مجروح شده بود و طی این دو سال کمترین مداوایی روی آن انجام نشده بود. ریه‌اش هم مجروح بود و عفونت کرده بود. اما محمدعلی آدمی نبود که آرام بنشیند. دوباره رفت جهاد و از آنجا رفت واحد دامپزشکی،... گاهی نگرانش می‌شدیم و ازش می‌خواستیم که به خودش بیشتر توجه داشته باشد. چند باری هم که تصمیم گرفت به جبهه برود ولی به او اجازه ندادند. عفونت ریه‌اش عود کرده بود و دستش هم اذیتش می‌کرد.

توی اسارت خواب دیده بود که رفته است مشهد و یکی از خادم‌ها به او گفته بود که گوشه فرش را بگیرد. گفته بود که دستم تکان نمی‌خوره و نمی‌توانم. خادم گفته بود که می‌توانی بگیر. او هم گوشه فرش را گرفته بود و تکان داده بود. رفت مشهد زیارت وقتی که آمد، بعد از مدتی دستش را می‌توانست تکان بدهد.

... بعد از اینکه آزاد شد، دوباره خواب دید که رفته است مشهد؛ ولی چون حالش خیلی بد بود، نتوانست. ما هم یک گوسفند نذر کرده بودیم که با هم بریم زیارت؛

ولی هرکاری کردیم نیامد. موقع رفتن که فیلم برداری کردیم، گفت: این فیلم را نگهدارید به کارتان می آید.

کمی که حالش بهتر شد، می رفت روستاها و به امور دامداری رسیدگی می کرد. حتی به او گاهی مأموریت می دادند که در سم پاشی واحدهای دامداری حضور داشته باشد. با آنکه انجام این کار برایش سخت بود ولی با عشق و علاقه انجام می داد.

سرفه هایش دیگر توان از او بریده بود. با آنکه تمام سعی اش این بود که با بچه ها خوب باشد و تحملش مثال زدنی بود؛ ولی دیگر صبر از کف داده بود. واقعاً زندگی برایش سخت شده بود. چندباری در بیمارستان اراک تحت مداوا قرار گرفت؛ ولی حالش روز به روز بدتر می شد. آمدم تهران و بیمارستان ساسان بستری شد. چندباری آمد مجلات؛ ولی روز به روز عفونت ریه اش بیشتر می شد. سال آخر زندگی برایش سخت شده بود؛ اما باز صبر بود و روحیه. تا اینکه بالاخره هشتم آبان سال ۸۱ در بیمارستان ساسان به شهادت رسید.

جنازه اش را به محلات آوردیم و با حضور مسئولین شهر و مردم تشیع با شکوهی انجام شد و در گلزار شهدای محلات به خاک سپرده شد.

یک سال بعد هم مادرش که از شنیدن خبر شهادت پسر یکه خورده بود از دنیا رفت، و من ماندم و پنج یادگار از محمدعلی.

مادر : صغری

پدر : خلیل

فرزندان : حمید ، سعید ، مریم ، معصومه ، فاطمه

همسر : ربابه رجبی





تاریخ تولد: ۱۳۳۰

محل تولد: بابل

محل اشتغال: اداره دامپزشکی

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۰۷/۰۱

محل شهادت: دشت عباس

نحوه شهادت: اصابت مستقیم گلوله توپ

مزار: گلزار شهدای بابل

شهید حسین مؤمن نژاد

استان مازندران شهرستان بابل

راهروهای بیمارستان را یکی بعد از دیگری با عجله رد می‌شوم. به بخش مجروحین جنگی می‌رسم. از پشت شیشه‌های بخش، به صورت مجروح و بدن باندپیچی شده‌اش و به دستگاه‌هایی که به او تنفس می‌دهند و مانیتوری که خط‌های زندگی را با ضربان قلبش نشان می‌دهد، نگاه می‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم و به گذشته‌ای زیبای با او بودن فکر می‌کنم. «هنوز ۱۶ سالم تمام نشده بود که مادرش در خانه ما را زد و در گوشی با مادرم حرف‌هایی زد. از نگاه مادرم، تمام صورتم سرخ شد. رفتم یک گوشه اتاق و با نقش و نگار قالی‌ها بازی کردم. پسرخاله‌ام بود. پسر شاطر علی‌اکبر. سربزیر و کاری بود؛ اما هم من بچه بودم و هم او خیلی جوان بود. مادرم که شنید، جا خورد؛ ولی وقتی اصرار خاله و حسین را دید، استخاره‌ای

گرفت جواب خوب آمد، قبول کرد که ما به سر خانه و زندگی خودمان برویم و من بشوم خانم خانه...

اشک گوشه چشمانش می‌نشید. مادرش که بعد از فوت بابا، مدت‌ها بود تنها بار بزرگ کردن چهار دختر را بدوش می‌کشید، آستین بالا زد و جهیزیه‌اش را آماده کرد. و سرافراز او را به خانه بخت فرستاد و شاطر علی اکبر هم برای پسر بزرگش جشن مفصلی گرفت.

حالا مثل اینکه تقدیر مادر، تقدیر دختر هم شده است.

نگاهی به تخت بیمارستان می‌کند. دلش می‌خواهد که برای چند ساعتی دوباره کنار او بنشیند و از گذشته بگویند. از وقتی که صبح‌ها قبل از نماز صبح بیدار می‌شد و همراه پدر به نانوایی می‌رفت و خمیر می‌گرفت و چانه‌های خمیر را آماده می‌کرد؛ تا مشتری‌های اول صبح، نان تازه سر سفره صبحانه‌ی‌شان ببرند.

و خستگی حسین که هنوز جوان بود و باید مسئولیت یک زندگی را بدوش می‌کشید. با هم از سادگی زندگی خوششان بگویند. از نگاه‌های کودکانه‌شان به هم که چقدر زود، معنای زندگی به خود گرفت.

خانه کوچکشان، محله احمد کلا بابلسر، خیلی زود با صدای گریه و خنده‌های ابوالقاسم رونق گرفت، و حسین زود بابا شد. بعدها خدا به آنها ابوالقاسم و مرضیه را داد.

شاطر علی اکبر مجبور بود نانوایی را رها کند و دنبال یک کار دیگر برود. حسین هم که حالا بار زندگی روی دوشش بود و خوب سرد و گرم روزگار را چشیده بود. باید فکری می‌کرد.

سال ۵۳ شاطر علی اکبر راهی تهران شد و توسط یکی از اقوام در شهرداری انباردار شد. حسین هم رفت کشتارگاه تهران استخدام شد. خانه کوچکی را هم در محله خزانة اجاره کردند.

حسین دل در گرو محبت اباعبدالله داشت و با روضه سیدالشهدا مأنوس بود. تهران بود و حال هوای انقلاب. خیلی زود با گروه‌های مسلمان انقلابی، ارتباط گرفت و

شد یک جوان انقلابی فعال.

از شرکت در راهپیمایی و تظاهرات گرفته تا پخش و توزیع اعلامیه‌های حضرت امام. احساس می‌کرد تازه متولد شده است. احساس می‌کرد در مسیر کاروان عاشوراست و ارباب دو عالم نگاه به او دارد. در حادثه ۱۷ شهریور، حسین در کمک‌رسانی به مجروحین لحظه‌ای آرام نداشت، بی‌قرار قرار گرفتن کشتی انقلاب بود و آن وقت که به ساحل نشست، او هم به ساری آمد و در اداره دامپزشکی ساری مشغول به کار شد.

بلند می‌شود و چند قدم راه می‌رود. بیادش می‌آید علیرضا که دنیا آمد، هنوز در تهران در همان خانه کوچک در فلکه چهارم خزانه زندگی می‌کردند. حسین چقدر خوشحال و شکرگذار بود.

او که به سرکار می‌رفت، کارم شده بود تر و خشک کردن بچه‌ها و خرید خانه و آشپزی، گاهی هم به خانه خاله‌جان و شاطر علی‌اکبر که حالا انباردار شهرداری بود، سری می‌زدم و حالی می‌پرسیدم. نگاهی به حیاط بیمارستان می‌اندازد. شاطر علی‌اکبر را می‌بیند که همسرش را دل‌داری می‌دهد.

به ساری که برگشتیم، آمدیم منطقه سیدجلال بابل خانه‌ای کوچکی گرفتیم. آنجا خدا به ما پسری داد که حسین به عشق امام اسمش را گذاشت روح‌الله و بعد هم که فاطمه آمد، شدیم ۷ نفر.

انقلاب بود و کار، کار بود و سختی و مشکلات مردم. حسین بود و یک عالمه آرزو. حالا در ساحل آرزوها نشسته بود و می‌خواست برای انقلاب از جان مایه بگذارد که گذاشت.

روزها کار بود و شبها بسیج و سپاه. دشمن هم که آرام ننشسته بود. یک روز حادثه گنبد را بوجود می‌آورد و روز بعد آمل. شهر هم از دست آنها آرامش نداشت. باید

کاری می‌کرد. با تشکیل جهادسازندگی به آنجا رفت و در پشتیبانی و خدمت‌رسانی به مردم فعال بود.

آهی از سینه‌اش می‌کشد. دوباره نگاهی به خاله پیرش می‌اندازد که اشک امانش را بریده است. سه هفته است که هر روز به پشت این پنجره می‌آید تا شاید حسین چند کلمه‌ای با آنها حرف بزند. حالا فقط امیدشان به این است که چشم‌هایش را باز کند. آنها را ببیند که آرام و قرار ندارند.

ما برگشته بودیم مازندران، ولی شاطر علی اکبر و خاله جان هنوز تهران مانده بودند. همان محله خزانه. حالا هر روز می‌آمدند بیمارستان امیرالمؤمنین و پشت در اتاق حسین، از پشت پنجره او را - نه باندهای صورت او را - و صفحه مانیتور که تپش قلبش را نشان می‌داد را نگاه می‌کردند.

...جنگ که شروع شد، حسین سر از پا نمی‌شناخت. راننده جهاد بود. هربار که قصد می‌کرد به جبهه برود، مخالفت می‌کردند و از او می‌خواستند کمک کارشان باشد، در بازسازی روستاها و حل مشکل مردم، یکی دوبار هم کمک‌های مردمی را برای جبهه‌ها برد و برگشت. اما دلش آنجا بود. پیش آنهایی که دیگر دلی نداشتند و دل‌داده بودند به آستان دوست.

... خانه نشسته بود دل‌تنگ. بچه‌ها هم بودند. باید آنها را آرام می‌کرد. منتظر آمدن حسین بود. با صدای زنگ سرآسیمه خود را به در رساند که شاید حسین را ببیند که چند هفته‌ای بود رفته بود. دوستانش بودند. تعجب کرد! آنها که می‌دانند حسین هنوز نیامده! چادرش را محکم می‌گیرد و دعوتشان می‌کند داخل. بهم نگاهی می‌اندازند. بالاخره یکی دل به دریا می‌زند و با مقدمه‌چینی خبر می‌دهد که حسین را به بیمارستان امیرالمؤمنین تهران منتقل کرده‌اند.

سرش گیج رفته بود و همانجا روی زمین نشست. نمی‌دانست گریه کند یا داد

بکشد. بچه‌ها که حال مادر را دیده بودند رفته بودند به خاله‌شان خبر داده بودند. همان روز با خواهرش و شوهرخواهرش خودشان را رسانده بودند تهران بالای سر حسین. حالا سه هفته است که از پشت پنجره و صفحه مانیتوری که خط‌های کج و معوجش نشان از حیات او داده، او را می‌بیند.

یک ماه پیش، از طرف جهادسازندگی به جبهه اعزام شده بود و در ستاد پشتیبانی جنگ استان ایلام، مشغول شده بود، گاهی زنگ می‌زد و توصیه به صبر می‌کرد. آخرین نامه‌اش که رسید، یک برگه هم تا کرده بود و رویش نوشته بود وصیت‌نامه: بازش می‌کند و آن را می‌خواند:

اینجانب حسین مؤمنی نژاد امین فرزند علی اکبر متولد ۱۳۳۰ به شماره شناسنامه ۳۳۷ صادره از بابل. وصیت‌نامه خویش را به شرح زیر آغاز می‌کنم.

با سلام و درود فراوان خدمت آقا امام زمان (عج) و نایب برحقش امام خمینی (رضوان الله تعالی) و با سلام خدمت تمام پویندگان راه حسین (ع).

اینجانب با میل و علاقه خودم راهی جبهه‌ها شدم تا جان ناقابل خویش را فدای میهن عزیزم کنم.

از خداوند بزرگ خواستارم تا سعادت پرواز بسوی او را به بنده حقیر عطا نماید. به پدر و مادر خوب و مهربانم سلام عرض می‌کنم و آنها می‌خواهم که فرزند خود را مورد عفو و بخشش (قرار) بدهند و اگر قصور و غفلتی در کارهایم نسبت به ایشان کرده‌ام بنده را به بزرگواری خویش ببخشند.

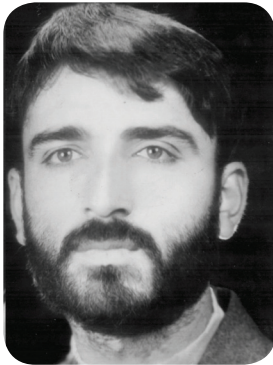
به همسر صبور و فداکارم سلام عرض می‌کنم و از او می‌خواهم که فرزندانمان را به شیوه ائمه اطهار تربیت نماید. پسرانم را حسین و ارانه و دخترانم را زینب و ارانه و خود فاطمه‌گونه، الگوی آنان باشد. و همیشه در هنگام بروز مشکلات صبر و تحمل معصومین را الگوی خود قرار بدهد.

در پایان سخنی باقی نمانده جز آرزوی بقای عمر امام عزیزمان و پیروزی ملت ایران در این جنگ تحمیلی و از خداوند می‌خواهم تا انقلاب مهدی (عج) این انقلاب را حفظ نماید. والسلام علیکم رحمه الله برکاته / حسین مؤمنی نژاد / دهلران دشت عباس

صدای حسین را دوباره در گوشش می شنود.
به همسر می گویم: دخترانم را زینب وار و پسرانم را حسین وار تربیت کند و خود
فاطمه گونه باشد.

به او گفته بودند که کامیون آنها در تاریخ ۶۱/۶/۱۲ در منطقه دهلران هنگام
مأموریت، مورد اصابت گلوله های توپخانه دشمن قرار گرفته و او الان ۲۲ روز است
که در حالت بیهوشی در بیمارستان بسر می برد.
دلش شور می زند. دوباره خود را به پشت شیشه های اتاق حسین می رساند،
چشم های حسین او را نگاه می کند و صفحه مانیتور یک خط صاف را نشان می دهد.
و تقویم ۶۱/۷/۲

پدر : علی اکبر
مادر : طاهره
همسر : بیچی نبات
فرزندان : ابوالقاسم، مرضیه، علیرضا، فاطمه، روح اله



تاریخ تولد: ۱۳۲۹

محل تولد: بابل

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان فارس

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۰۲/۰۱

محل شهادت: آبادان

نحوه شهادت: اصابت ترکش به سر

مزار: دارالرحمه شیراز

شهید محمدحسین نجابت

استان فارس شهرستان شیراز

«مرحوم شهید محمدحسین نجابت از هنگامی که ممیز شد طالب حقیقت و درستکاری بود و با پدر و مادرش بیش از افراد عادی الفت و تواضع داشت و بسیار مهمان‌دوست بالاخص نسبت به ارحام خودش. و پس از بلوغ، مسلمان، با تمام ابعاد تسلیم خداوند و خاتم انبیاء(ص) و احکام قرآن بود، و با جان و قلب مذهب جعفری را می‌شناخت و عمل می‌نمود. ابتدا تقلید مرحوم آیت‌الله میرزا عبدالهادی شیرازی را نمود. پس از وفات ایشان تقلید آقای خوئی را می‌نمود، لکن دو سال بیشتر مقلد ایشان نبود و از ایشان عدول به حضرت امام خمینی نمود.

شهید محمدحسین سه سال آخر عمرش روح اجتهادش از قوه به فعلیت رسیده بود و درس معالم و لمعه را نزد بنده خواند.

ذهن بسیار نقاد و روشنی پیدا نموده بود. لهذا رغبت فوق‌العاده پیدا کرده بود که در احکام اسلام مجتهد شود. لهذا تمام هم‌درس‌های ایشان از افسردگی به واسطه نقادیت ذهن ایشان و خوش فهمیش و سرعت انتقالش خارج می‌شدند و ابتهاج علمی برای همه نصیب می‌شد.

از اوصاف بارز شهید محمدحسین؛ الفت و دوستی و وصل و صلۀ رحم وجود و بخشش و ایثار ایشان بود. هرگاه در منزل وارد می‌شد، بزرگ و کوچک مسرور می‌شدند از ملاقات ایشان. در خانه چراغ پرنوری بود و به واسطه الفتی که با همه داشت، تمام افراد نزدش محترم بودند، بالاخص اهل علم و سادات.

در صلۀ رحم به نحوی بود که همه ارحام را متوجه به حضرت امام خمینی می‌نمود. زیرا وجه پیدا نمودن به امام را افضل تمام قربات می‌دانست. علوم اسلامی، صرف و نحو و منطق را به مقدار لازم تمام نمود و به فقه و اصول و تفسیر پرداخت. با اینکه ایشان معمم نبود، ولی برای تجلیل امام خمینی عمامه پوشید. خودش با برادران و دوستانش پانزده روز در تهران با عمامه باقی ماند، تا شوکت و عظمت امام خمینی در قلوب بیشتر گردد و دو روز پس از ورود امام به شیراز مراجعت نمود.

او می‌گفت: هنگامی که داخل جمعیت بودم، برای دیدار امام در فکر بودم که دستم به امام برسد. هنگامی که امام را زیارت کردم و چشم شریف ایشان مواجه چشم من شد، به قدری سرور و فرح روحانی نصیبم گردید، که چنین سرور و فرحی در مدت عمرم سابقه نداشت و معنای «النظر فی وجه العالم عباده» را یافتم.

با آغاز جنگ تحمیلی؛ از دامپزشکی به جهادسازندگی وارد شد و بوسیله ورودش در جهاد مشغول سنگر ساختن در خط مقدم جبهه شد. ولی پس از فرمان امام مبنی بر شکستن حصار آبادان و مسامحه نمودن رئیس‌جمهور معزول خائن، ایشان و دوستانش همت گماشتند که به هر قیمتی است طرح شکستن حصار را ایجاد نمایند و فرمان امام به زمین نخورد. لهذا بواسطه این همت عالی خداوند حبیب مشرفش نموده، به محبت اهل بیت خاتم انبیاء(ع)؛ حشرش را با حضرت ابی‌عبدالله حسین خواهد فرمود، بلطفه و کرمه و فضله.

اما جود و کرمش طوری بود که تمام روستا و صحرائشینان که از دامپزشکی ایشان بهره‌مند می‌شدند، علاوه بر دلسوزی نسبت به دواب و طیور آنها، نسبت به افراد فقیر آنها دلجویی می‌نمود. به نحوی که علاوه بر اصلاح امور آنها، پول نقد از جیبش به آنها می‌پرداخت. هرگز فقیر و محتاج را محروم نمی‌نمود و حسن خلق ایشان طوری بود که هرگز صدای خودش را در مقابل رفیقتش بلند نمی‌نمود.

هرگز با مادر یا پدر یا اهل‌بیت و برادر و خواهر و سایر ارحام نسبی و سببی خشونت نداشت و هرگز بی‌تحصیل رضایت والدین و اهل‌بیت از خانه بیرون نمی‌رفت. و نیز هرگز برای شخص پولدار تواضع نمی‌نمود. بواسطه حسن خلقش معاصرین وی غبطه حسن خلق او را می‌ورزیدند. به نماز جماعت رغبت فوق‌العاده داشت و آن را جزء شعار مسلمین و رونق جمهوری اسلامی می‌دانست.

هنگام خداحافظی به بنده فرمود: پدر: به بچه‌هایم رسیدگی نما و معلوم بود صرفاً به طرف قُرب خداوند قدم برداشته و جداً لقاء وجه کریم خداوند را بر دیگران ترجیح داده. امید به خداوند دارم که حشرش با حضرت اباعبدالله الحسین (ع) باشد، زیرا نسبت به عزاء حضرت اباعبدالله الحسین (ع) از بذل مال و وقت و رنج دریغ نمی‌نمود.

اواخر عمر ایشان کاملاً آشکار بود که جبهه را محترم‌تر از مسجد می‌داند. مکرراً ایشان اشاره می‌نمود که برکات خداوند در جبهه عیان است و حضرات معصومین (ع) نظر شریفشان در جبهه فوق‌العاده است.

با اینکه بنده، در حقوق پدری ایشان بسیار مقصر و قاصر بودم، ولی نمی‌گذاشت قصور و تقصیراتم ظاهر گردد، همیشه با لطف و مدارا با من معامله می‌کرد. به همین نسبت بود رفتار وی با مادر و خانواده‌اش.

شاید بهتر از جملات بالا که معرفی فرزند از زبان پدر است نمی‌شد او را معرفی کرد، همه‌چیز را پدر عارف گفته.



مرحوم شهید محمدحسین نجابت، مؤمن کامل، عالم عامل، تشنه‌ای بی‌قرار، طالبی

سخت‌کوش، رفیقی همراه، مونس دلنشین، مورد احترام و در دل همه جای داشت. از اوان کودکی مورد علاقه خاص پدر بزرگوارش حضرت آیت‌الله العظمی نجابت بود و دروس سطح را نزد ایشان خواند، به حدی که در ابواب فقه صاحب‌نظر بود. (شخص اگر توانست خود را از عالم حیوانیت بیرون آورد و به مرتبه‌ی انسانیت رساند بدین معنا که جهت ازاله حیوانیت، خود را تحت احکام الهی و نظر خاص ائمه طاهریین (ع) درآورد یعنی بتواند احکام خدا را تا حد مقدور در خود ملکه کند این شخص دیگر روحانی است، حیوانی نیست.)

مرحوم شهید محمدحسین نجابت تحت‌نظر خاص حضرت آیت‌الله العظمی حاج شیخ حسنعلی نجابت شیرازی والد مکرم خودشان مراتب سلوک را طی کرده و از عالم حیوانیت خارج و به عالم روحانیت نائل شده بود، و اصدق مصادیق این معنی، ایجاد انقلاب ایشان در هر مجلسی که حضور می‌یافت بود. یعنی امکان نداشت در مجلسی ایشان وارد شود و اهل مجلس را متوجه خدا نکند. این فقط از ناحیه‌ی روح بلند و روحانیت ایشان بود. جذابیت و روحانیت و متانت و صداقت ایشان اثر خودش را می‌گذاشت و مجلس را متقلب می‌کرد. این به خوبی برای دوستان واضح بود.

«والذین آمنوا و عملوا الصالحات طوبی لهم و حسن مآب»

خوشا به حال چنین افرادی که با خدای خود معامله کردند و فانی فی‌الله شدند. چون عمل صالح بجا آوردند. چه عمل صالحی بهتر از اینکه دائم خود و مردم را به خدا متوجه کردن و این صفت در مرحوم شهید محمدحسین نجابت روشن بود. «لکل عمل نور»

اگر محبت است، کرم است، رفاقت است، صداقت است... این از ناحیه‌ی عمل ایشان است. چون عالم عامل است. این نورانیت یک ملاک برای مؤمن می‌باشد و چون مؤمن است نور دارد و با این نور مردم را به خدا متوجه می‌کند. این چنین شخصی با این معلومات و عشق، با دید باز، با قلب روشن دعوت حق را لبیک گفت و شربت ظهور را نوشید و به دیگران هم فهماند.

– والذین جاهدوا فینا لنهذینهم سبلنا. –

شهید محمدحسین نجابت، در سال ۱۳۲۹ در شیراز متولد شد. بعد از دریافت دیپلم به دانشگاه رفت و همراه با آن مقدمات دروس حوزوی را نیز تحت نظر پدر بزرگوارشان فرا می‌گرفت. شهید محمدحسین از جمله شهدایی بود که مورد عنایت خاصه‌ی حضرت حق بود، زیرا علاوه بر بهره‌مند شدن از نعمت عظمای شهادت، خداوند کریم این لطف و مرحمت را به ایشان عطا فرمود و وی را تربیت یافته‌ی یکی از اولیاء خاصّ خود قرار داد. او که از اوان کودکی مورد لطف و عنایت پدر بزرگوارش بود، علماً و عملاً آشنا به مبانی اعتقادی معظّم‌له گردید و نسیم عطر روح‌بخش توحید از همان ابتداء زندگی، با وجود ایشان در جانش وزیدن نمود.

یکی از خصیصه‌های منحصر به فرد مرحوم حضرت آیت‌الله نجابت که نشأت گرفته از مکتب اهل بیت عصمت و طهارت (ع) بود، روح محبت و دوستی تامّ ایشان با دوستان خویش بود. مرحوم شهید محمدحسین نجابت به راستی از این صفت بهره‌ی وافر برد تا بدانجا که تمام اقوام و آشنایان مقهور اخلاق او می‌گردیدند.

در برخورد با دوستان چنان چهره‌ی بشاشی از خود نشان می‌داد که مجذوب محبت او می‌شدند. خصیصه‌ی دیگر محمدحسین نجابت تعبد ایشان نسبت به اوامر مرحوم پدر بزرگوارش بود. آن زمان که صحبت از درس خواندن می‌شد پای درس حاضر بود. با وجود همه‌ی مشکلات و گرفتاری‌هایی که داشت تا آنجا که بیاد داریم با علاقه‌ی زیادی که به درس خواندن داشت. هم خود پیش پدر درس می‌خواند و هم آنچه را خوانده بود تدریس می‌کرد.

گذشته از اینها ایشان روح نقّادی بسیار قوی داشت. بارها مشاهده می‌کردیم؛ شبها مرحوم آیت‌الله العظمی نجابت یک درس لمعه‌ای می‌گفتند و ایشان هم در این درس شرکت می‌کرد. با تعدادی از دوستان و نوعاً با استاد خود به مباحثه و مذاکره می‌پرداخت و اشکال‌های فراوانی می‌کرد. روی همین جهت هم مرحوم والد سر درس عنایت خاصی به ایشان داشتند.

از آنجا که مرحوم حضرت آیت‌الله العظمی نجابت علاقه‌ی بسیار زیادی به مرحوم

امام(ره) داشتند و در هر مجلس و محفی تبلیغ ایشان را می کردند و همچنین دوستان و آشنایان خود را موظف به پیروی و تقلید از ایشان می نمودند، مرحوم شهید محمدحسین نجابت هم علاقه خاصی به حضرت امام(ره) ابراز می نمود و این محبت را در عمل نشان می داد در زمانی که مرحوم امام(ره) بخاطر مسائلی تفسیر سوره حمد خویش را ادامه ندادند، مرحوم شهید محمدحسین نجابت از جمله کسانی بود که خواهان ادامه ی تفسیر امام(ره) بودند. به همین منظور پارچه ای را آماده کرد و به نماز جمعه که در آن ایام مرحوم شهید محراب حضرت آیت الله دستغیب در حافظیه اقامه می نمودند بُرد و در آنجا از مردم امضاء می گرفت و به محضر امام فرستاد.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی وارد تشکیلات جهادسازندگی شد و خدمات خود را در این ارگان انقلابی پی گرفت. شهید محمدحسین نجابت در تمام مدت خدمتش در جهادسازندگی در تمام صحنه ها حضوری فعال داشت. با آغاز جنگ تحمیلی به فرمان حضرت امام(ره) و تشویق و ترغیب پدر گرامیشان به جبهه های نبرد حق علیه باطل شتافت. و در جبهه ها خدمات شایانی را در واحدهای محل خدمتش به انجام رساند. شهید محمدحسین نجابت در اداره دامپزشکی خدمت می کرد و قبل از انقلاب در رسیدگی به طبقات مستضعف روستایی جدّیت فراوانی داشت و بخاطر علاقه و اشتیاق زانداالوصفی که با خامس آل عبا حضرت سیدالشهداء(ع) داشت در هر جایی که حضور داشت در ماه محرم و صفر به تعزیت و سوگواری حضرت اباعبدالله الحسین(ع) می پرداخت.

در جبهه ها نیز در برپایی مراسم تعزیت و سوگواری حضرت سیدالشهداء(ع) از هیچ کوششی فروگذار نبود. شهید محمدحسین نجابت در رسیدگی به خانواده های شهیدان به ویژه شهیدان مستضعف در روستاها، نهایت جدّیت را مبذول می داشت و همکاری و فعالیت وی در این امر زبانزد خاص و عام بود. علاقه و اشتیاق او به حضور در جبهه ها قابل توصیف نبود و به کرات در جبهه حضور پیدا می کرد، آن

هم نه تنها، بلکه هرگاه به جبهه می‌رفت عده‌ای از دوستان را هم با خود می‌برد و به فرمان حضرت امام(ره) در مورد شکسته شدن حصر آبادان در عملیات «ثامن الأئمه» شرکت نمود و سرانجام در روز اول اردیبهشت سال ۱۳۶۰ در عملیات ثامن‌الائمه به فیض شهادت نایل شد و جان خود را در راه اعتلای کلمه حق تقدیم جانان نمود.

شهید محمدحسین نجابت از جوانان با تقوی و موحد و با اخلاص بود که در همه‌ی لحظات به ذکر خداوند قلبش منور و زبانش متبرک بود و به ادای فرائض و نوافل، به مستحبات شدیداً مقید بود و تلاوت قرآن مجید از اعمال هر روز و هر شبش بود.

توصیف شهید بیان توحید است. حکایت گل تمجید باغبان است. از شهداء حوزه گفتن بیان سیره‌ی امام صادق(ع) است. شهید محمدحسین نجابت شخصیت پدر ایشان مرحوم حضرت آیت‌الله العظمی حاج شیخ حسنعلی نجابت، آیت حق، جبل‌المتین است و اگر نام شهیدی از این حوزه بدون ذکر ایشان تصور شود باطل است. اگر تصور شود که چون پسر بزرگ آیت‌الله نجابت بود به این صفت نامیده شد. خیالی باطل است که هر گوهر به قدر تلاش و کوشش و زحماتش ارزش‌گزاری می‌شود. محمدحسین حامل نتیجه‌ی همت پدر بود. که یک‌پارچه محبت بود و دیگران را بر فرزند خود مقدم می‌داشت و خوب است بدانیم که در بیان نکات اخلاقی و اندرز و تدبیر، فرزند خود را نشانه می‌گرفت. به زبان ساده در تحمل سختی‌ها خود و خانواده و در عطای نیکی‌ها دوستان مقدم بودند. لذا شهید بزرگوار ما از نکته‌سنجی و دقت و سختگیری پدر بیش از دیگران بهره داشت. در ترک اولی به شدت تنبیه، در بازی و گذراندن اوقات شدیداً محاکمه و در بخشش‌های ظاهری آخرین فرد بود که از اقیانوس محبت استاد و پیر و مراد سیراب می‌شد.

سال‌های حکومت پهلوی برای نسل جوان آن روز لغزشگاهی خطرناک بود. دانشگاه مرکز تلاقی تفکر روشنفکری و دین‌ستیزی بود. با این اوضاع شهید

محمدحسین به سال ۱۳۵۴ بعنوان دانشجوی دامپزشکی وارد دانشگاه تهران شد که این زمان بهترین دوره آزمایش الهی بود که بسیار موفق و سربلند و خستگی ناپذیر جلوه نمود. چون با ایشان هم اطاق بودم یاد ندارم که نماز جماعتی از او فوت شده باشد. امر به معروف و مبارزی حق گو و تلاوت کننده قرآن و حامل سرور و زائل کننده غم دوستان بود. در بی نظمی های او نظمی زیبا نهفته بود. صلهی رحم را بسیار پاس می داشت و از بذله گویی دریغ نداشت. در محکوم کردن رژیم ستمشاهی بسیار صریح اللهجه بود. ماه های اول ورود ایشان به تهران و اسکان در این خاک پرجاذبه، حضرت استاد آیت الله نجابت به تهران تشریف آوردند. علت مسافرت معظم له را بیاد ندارم، ولی بدون نظر به وضع فرزند هم نبود. زمان ورود به منزل بعد از ملاطفت با اهل منزل از والده (که از محارم ایشان هستند) سراغ محمدحسین را گرفتند و از حال او و چگونگی آن سؤال کردند. والده در بیان خود خاطرنشان کرد که نماز سر وقت ایشان ترک نمی شود و هم اکنون هم برای اقامه ی جماعت به مسجد محل رفته است، مرحوم آقا به محض شنیدن این کلمات در وسط راهرو بروی زمین به سجده افتادند و خدا را بسیار شکر کرده و فرمودند «الحمدالله، الحمدالله، خیالم راحت شد».



روزهای پیروزی انقلاب بود که در شهر تهران به همراه مردم در فعالیت های انقلابی در خدمت محمدحسین نجابت بودم. جناب آیت الله خمینی (ره) قرار بود که همین روزها به تهران وارد شوند. فرودگاه بسته بود و بختیار لجوج بدعهدی می کرد. روز موعود فرا رسید و امام در بهشت زهرا حاضر شدند و با مردم دیدار کردند و در مدرسه ی علوی ساکن شدند. در اولین دیدار عمومی با مردم در خدمت شهید محمدحسین چشمم به زیارت امام روشن شد و خبر این دیدار را در جمع حضرت آیت الله نجابت و آیت الله دستغیب (شهید محراب) به اطلاع آن بزرگواران رساندیم. شهید دستغیب با شور و شوق بسیاری سؤال کردند: «خود شما هم موفق به دیدار امام امت شدید؟» وقتی جواب مثبت داده شد، با لحن بسیار مشتاقانه گفتند:

«آیا می‌شود من هم ایشان را زیارت کنم؟» قرار شد عصر به مدرسه‌ی علوی برویم. آیت‌الله دستغیب حاضر نبود در جلو ماشین سوار شود که دیگران در سرما در عقب وانت باشند. به پیشنهاد شهید محمدحسین قرار شد دیگران با وسیله دیگری بروند و آیت‌الله دستغیب در قسمت جلو اتومبیل سوار شوند. همین کار هم صورت گرفت و در طول راه دوستان یکی یکی در پشت وانت سوار شدند در نیمه‌های راه که شهید دستغیب از سر و صدای دوستان متوجه حضور آنان در عقب وانت شده بود؛ رو کرد به شهید محمدحسین و فرمود: «قرار نبود کلک بزیند» و ایشان لبخندی زده بودند. بعد از رسیدن به مدرسه بخاطر اینکه آیت‌الله دستغیب از فشار جمعیت مصون باشند، دو نفری در کنار حیاط مدرسه با دست دور آقا را گرفته و منتظر امام شدیم. به محض دیدن امام در پنجره و حرکت دست ایشان و گرداندن چشم در روی جمعیت، وقتی نظر امام به کنار حیاط مدرسه افتاد از حرکت باز ایستاد و دستها بدون حرکت ماند، امام آرام از مقابل پنجره به سمت درب حیاط از پله‌ها پائین و وارد جمعیت شدند و از آن طرف هم آقای دستغیب خود را به امام نزدیک‌تر می‌کرد. در پای پله‌ها دو بزرگوار به هم رسیدند و آنچنان یکدیگر را در آغوش گرفتند که دوئیت نماند. گوئی دو مرد الهی یکی شده‌اند، همچنان در آغوش امام از پله‌ها بالا رفتند و ما دو نفر شادی دیدار خصوصی را به خود وعده می‌دادیم. به محض وارد شدن آن دو به داخل ساختمان در بسته شد و ما در جمعیت حل شدیم و دیگر امام به کنار پنجره بازنگشت و ما دست خالی به خانه برگشتیم. شهید محمدحسین در جواب سؤال پدر از رها کردن آقای دستغیب و همراه نیابردن ایشان، با لحن جالبی گفت: آقا، ایشان رفیق نیمه‌راه شدند. بگذار ایشان را ببینم خواهم گفت: این بود رسم رفاقت و چنین شد که به آیت‌الله دستغیب گفت: آقا قرار نبود رفیق نیمه‌راه باشید که ما را با خود به داخل منزل نبرید. اما آیت‌الله دستغیب فرمود: به خدا قسم هیچ اختیاری نداشتم. به جان آقاقت دستم نمی‌رسید و یک لحظه هم از فکر شما غافل نبودم.

یکی از دوستان نقل می‌کند:

«در خدمت مرحوم حضرت آیت‌الله العظمی نجابت با عده‌ای از دوستان به استقبال حضرت امام (ره) رفته بودیم؛ در روز سیزده بهمن ۵۷ با دوستان به مدرسه رفاه رفتیم و حضرت امام (ره) را زیارت کردیم. شهید محمدحسین صبح موفق به دیدار امام نشد. لهذا بعد از ظهر حرکت کرد و به مدرسه رفاه رفت. شب که خدمت مرحوم آقا رسید عرض کرد عصر تا نزدیک مغرب در مدرسه رفاه ازدحام بود و نتوانستیم اصلاً جلو برویم و دیگر وقت نماز نزدیک می‌شد. از خدا خواستم که خدایا تو حاضری و ناظری، دلم می‌خواهد که ایشان یک نظر به من کنند. یکدفعه در میان این همه جمعیت چشمم در چشمان امام افتاد و چشم امام (ره) در چشم من افتاد. ناگهان وضع حالم منقلب شد و مثل اینکه به آسمان سیر کردم و داشتم عروج می‌کردم. مرحوم آقا کاملاً تأیید کردند و فرمودند: «آقای خمینی آن قدر متوجه حاضرین می‌باشند که می‌فهمند چه کسی از حاضرین در جمع با ایشان صحبت دارد. لذا از همین جهت متوجه آقا محمدحسین شدند».

یکی از دوستان نقل می‌کند:

«اولین بار که خواستم دروس حوزوی را شروع کنم، حضرت آیت‌الله نجابت به محمدحسین فرمودند: به ایشان درس بدهید. ایشان وقتی برای تدریس حاضر می‌شد، چنان روح پاکی داشت که لازم نبود درس را برای من بخواند و اشکالات مرا به راحتی رفع می‌کرد. یکروز با ایشان در جبهه‌ی آبادان در حال زدن سنگر بودیم. نیمه‌های شب بین خط ایران و عراق بودیم. جای بسیار خطرناکی بود. مرحوم شهید می‌گفت: فلانی، یک کیلومتر به سنگر عراقی‌ها فاصله داریم. چون لدر و بلدوزرها باید جلوتر از خط مقدم می‌رفتند و سنگر تهیه می‌کردند، گلوله‌ی خمپاره مانند نقل و نبات بر سر ما می‌ریخت. طوری فاصله‌ی گلوله‌ها به ما نزدیک بود که سرخی آن را می‌دیدیم. شهید محمدحسین گفت: فلانی، بهشت را می‌بینی؟ گفتم: خدا پدرت را پیامرزد، کجا ما را آورده‌ای؟ من فقط گلوله می‌بینم. همین الآن است که لت و پار شویم. او گفت: خداوند حافظ است.

بسیار لطافت روحی داشت. بسیار می‌دیدم اشخاصی را که نمی‌شناختم یا با آنها هم‌سنگر نبودیم، وی همان‌شب که می‌خواستند شهید بشوند مرحوم شهید محمدحسین آنها را بسیار اکرام می‌کرد و احترام می‌گذاشت. فردا خبر می‌داند که او هم شهید شده است.



همیشه اواخر هفته با حضرت آقا به دارالرحمه می‌رفتیم. یک روز به آقا گفتم: آقا، سر قبر مرحوم محمدحسین زیاد می‌نشینید. ایشان فرمودند: «زیرا خیلی مرحوم شهید فعال است، با من حرف می‌زند. حتی روز دیگر که رفتیم به من فرمودند (بدون مقدمه): می‌بینی چطوری با من صحبت می‌کند؟ خیلی باهوش است. هرکس سر قبر او می‌آید سریع متوجه می‌شود و می‌فهمد». علت را پرسیدم، فرمودند: آنهایی که مانند محمدحسین مؤمن و به یقین رسیده بودند و در زندگی تقوی داشتند بعد از مرگشان همه‌ی مطالب که در زندگی آنها اتفاق می‌افتد، می‌بینند. به زن و بچه و اقوامشان سر می‌زنند.

شهید محمدحسین نجابت مظهر محبت و رفاقت همراه با صدق و صفا بود. در مدت عمر پربرکتش جز به خدای عزیز عشق نورزید. لذا هر جا بود، غیرسوز بود و چنان جمعیت حواسی داشت که به دام احدی نمی‌افتاد، بلکه بر هم زنده‌ی دام بود. سعیشان بر اینکه دوستان را از دام غیر برهاند. برادری سخت‌کوش و مجاهدی زیرک و نسبت به والد بزرگوارشان حضرت آیت‌الله العظمی نجابت با تمام وجود مؤدب و خاضع بود.

پدر بزرگوارشان که به همه‌ی دوستان عنایت و الطاف الهی را ظاهر می‌فرمودند نسبت به این بزرگوار به انحاء مختلف نظر داشتند. شاید ۱۲ سال بیشتر نداشت که، والد بزرگوارشان به زیارت حضرت رضا(ع) مشرف شده بودند، نامه‌ای به ایشان نوشته بودند که در آن تذکری برای همه بود و آن اینکه نماز اول وقت «رضوان‌الله» و آخر وقت «غفران‌الله» است. لذا تا بنده یاد دارم ایشان مقید بود، بیش از ۲۰ سال چه در سفر و چه در حضر نماز را در اول وقت بخوانند. دائماً با طهارت و قرآن

خواندن ایشان چه در سفر و چه در حضر ترک نمی‌شد. عاشقی بیقرار و با سوز و حسن بشاشت همه را شیفته‌ی رفاقت و مصاحبت خود می‌نمود. با بچه‌ها چنان مهربان بود که مانند پروانه به دورش حلقه می‌زدند. در کارگشایی و راحتی رساندن به دل دوستان کم‌نظیر بود.

از آغاز نهضت امام در سال چهل و دو به اشاره‌ی والد بزرگوارشان برای عزت اسلام و نصرت امام به سر می‌دوید و آخرالامر این سالک بی‌طاقت در حالی که بیش از یکماه از تولد فرزند سومشان نگذشته بود برای چندمین بار در جبهه حضور یافت، تا بینی خصم را به خاک مالد و زمینه‌ی شکستن حصر آبادان را فراهم نمایند که ضمن حصول این هدف به مقصد غایی خود که لقاءالله بود نائل آمد». یکی از دوستان نقل می‌کند:

«در خدمت شهید محمدحسین نجابت به امر حضرت آیت‌الله نجابت برای چاپ اعلامیه به میدان انقلاب مجاور دانشگاه تهران رفته بودیم، در شلوغی میدان، آیت‌الله دستغیب را در اتومبیل پیکانی مشاهده کردیم. روزهای اوج انقلاب و مصادف با آزادشدن ایشان از زندان رژیم بود. پس از سلام با حضرت آقای دستغیب و احوال‌پرسی متعارف، شهید محمدحسین از آقا دعوت کرد که مهمان ما باشید. آقا امتناع کردند. اصرار کردیم، بهانه آوردند و فرمودند: «که خدمت سرهنگ دستغیب و در منزل ایشان مهمانم مرا معاف دارید.» هرچه آقا انکار می‌کرد، محمدحسین بر اصرار خود می‌افزود و بالاخره آیت‌الله دستغیب حرف دلش را زد: «دلم می‌خواهد با شما بیایم، اما چه کنم که برایم مأمور گمارده‌اند و منزل سرهنگ، بعلت نسبت با ما شناخته شده است. اما خوش ندارم که دوستان دیگر در تهران شناسایی شوند.» ایشان خاطر نشان کردند که ساواک مرا با آن سید در یک بند قرار داده با همدیگر هم آزاد کرده‌اند. سید مرا رها نخواهد کرد (این سید یکی از روحانیون شیراز بود). خلاصه در کمال یأس از همراه بردن شهید، در حالی که ایشان سوار اتومبیل شده بودند، محمدحسین آخرین تیر ترکش محبت را پرتاب کرد و با صدای آرام خود به آیت‌الله گفت: «آقا هم هستند». آن روزها، حضرت آیت‌الله نجابت، جهت استقبال

از امام خمینی، در تهران تشریف داشتند. جناب شهید دستغیب به محض شنیدن خبر حضور آقا در تهران سر از پا نشناخته، از اتومبیلی که سوار بودند پیاده شده و در وسط خیابان با لحن بسیار مشتاق می‌فرمود: «کو؟ کجا؟ کو، کجاست؟» و انگار نه انگار که همراه کسی بوده‌اند و آن همه انکارها هم که همگی گفتیم: «آقا دنبال چه می‌گردید؟» ایشان فرمود: «ماشین کجاست تا برویم؟» و لحظه‌ی ورود آیت‌الله دستغیب در منزل ابوی و نحوه‌ی دیدار آقا با شهید بسیار دیدنی و به یادماندنی بود و من و محمدحسین مسرور از غنیمتی که به همراه داشتیم دو دوست را در کنار یکدیگر با لذت تماشا می‌کردیم.

محمدحسین از سال ۱۳۵۶ که تقریباً انقلاب ایران شدت گرفت در صف مقدم بود. در تمام تظاهرات‌ها شرکت فعال داشت. اعلامیه‌های امام را چاپ می‌کرد و مرتب به کازرون می‌آورد و از آنجا به سایر شهرها مانند برازجان، بوشهر، گناوه فرستاده می‌شد. در ماجرای مسجد حبیب شیراز حضور داشت. او همچنانکه قبل از انقلاب در صف مقدم نهضت قرار داشت. بعد از انقلاب نیز با شروع جنگ تحمیلی، وارد جهادسازندگی شد و به جبهه رفت و مشکل‌ترین مسؤولیت‌ها را بعهده گرفت. دائماً در جبهه حضور داشت و مدت کمی به شیراز می‌آمد. اما در این مدت کم عجیب فعال بود و بر سر درس حاضر می‌شد؛ چون احاطه‌ی کامل به درس داشت اشکالات و ایرادات صحیح می‌گرفت و واقعاً باعث انبساط و آرامش خاطر و تسلای قلب حضرت آقا بود. این اواخر هر چه می‌گذشت احترام و ادب او به پدر بزرگوارش بیشتر می‌شد.

زمان خداحافظی و جدایی که فرا می‌رسید در حالی که تمام وجودش محو و مجذوب و شیفته‌ی پدر بزرگوار خود شده بود، با نهایت تواضع و خشوع خم می‌شد و دست پدر بزرگوارش را می‌بوسید. حضرت آقا با بوسه‌ای پدرانه محبت او را پاسخ می‌دادند. در مدت کمی که به مرخصی می‌آمد، سعی می‌کرد تمام دوستان و آشنایان خود را ببیند و از آنها دلجویی کند و در حد امکان در رفع گرفتاری آنها

بکوشد.

شهید محمدحسین نجابت در جبهه‌ها اقدامات بایسته و شایسته‌ای را به انجام رسانید. از جمله در امور مهندسی جنگ مانند ایجاد خاکریز، دل شیر داشت که نیمه‌های شب در حالی که با سربازان عراقی بیش از ۵۰ متر فاصله نداشت و هر لحظه بیم آن می‌رفت که مورد اصابت آتشبار عراقی‌ها قرارگیرد و بدنش قطعه قطعه شود، با جدیت و تلاش برای رزمندگان اسلام پناهگاه ایجاد می‌کرد. در این اواخر بعضی اوقات اگر راننده‌ای نبود که بولدوزر را براند او خودش این کار را انجام می‌داد و با نهایت بی‌باکی و شهامت خاکریز ایجاد می‌کرد، تا اینکه در شمار «عند ربهم یرزقون» قرار گرفت و شهید شد. در هنگام شهادتش روزه بود. آرام و مطمئن، بدون اینکه جراحی داشته باشد و خمپاره فقط به اندازه‌ی یک نخود پشت گوش او را شکافته بود. شاید هم تشبیه درستی نباشد. اما هر زمان که به یاد او می‌افتم بی‌اختیار یاد حضرت علی اکبر در خاطرم زنده می‌شود. یکی از دوستان نقل می‌کند: «شهید محمدحسین نجابت با ما درس معالم می‌خواند. با وجودی که هر روز «خفر» (محل کارش اداره دامپزشکی) می‌رفت و شب برمی‌گشت و با وجودی که پیش مطالعه نداشت، همین که سر درس معالم که شبها در منزل آقا برگزار می‌شد. «ان قلت»هایی را که صاحب معالم بعداً مطرح می‌کرد، از قبل در ذهن ایشان می‌آمد و در وسط درس مطرح می‌کرد و مکرراً این جریان پیش می‌آمد که مرحوم آقا می‌فرمودند: این اشکال شما را صاحب معالم خودش بعداً می‌گوید و توضیح می‌دهد. در درس لمعه هم چنین بود».

وصیت‌نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

و ما هذه الحیة الدنيا الا لهو و لعب و إنّ الدار الآخرة لهی الحیوان». یا واسع المغفرة اغفر لی.

سلام و درود فراوان بر رهبر کبیر و عزیزمان امام خمینی و سلام و درود بر شهیدان اسلام و شهیدان کربلا و شهدای انقلاب اسلامی ایران که با خون خویش اسلام

محمدی را دوباره زنده نمودند. و سلام بر پدر بزرگوارم که از کوچکی درس تقوی و خداشناسی، ایثار و بالاخره راه انبیاء و ائمه اطهار و اولیاء الله را به من آموخت. و سلام بر مادر مهربانم که با محبت و آغوش گرم خود، مفهوم محبت الهی را به من چشاندید، و سرانجام سلام بر همسرم که تا آخرین لحظه یار و غمخوار و مددکارم بود و امیدوارم که پس از مرگم مرا فراموش نکند و در تربیت فرزندانم نهایت سعی و کوشش را بنماید که همانا خدمتگذار اسلام و ملت اسلامی باشند.

اکنون که این وصیتنامه را می نویسم حالم خوب و از همه چیز قطع امید کردم، جز خدای بزرگ امید وافق دارم به برکت امام حسین (ع) که با همین حال به لقاء الله بشتابم. در خاتمه چند نکته قابل یادآوری است:

۱. هرگز خدا را فراموش نکنید و جز برای رضای او کاری انجام ندهید.

۲. قرآن زیاد بخوانید و سعی در یادگیری و تفسیر آن بنمایید و هرچه بیشتر درس عربی را دنبال کنید.

۳. کلیه اموال را پس از اینکه شما مهریه خود را برداشتید در اختیار سادات و بی بضاعت قرار دهید.

۴. حداقل سالی یکبار بیاد من عزاداری، جهت امام حسین (ع) یا حضرت زهرا (ع) بپا دارید تا شاید به شفاعت این بزرگان راه نجاتی پیدا کنم.

والسلام علی من اتبع الهدی

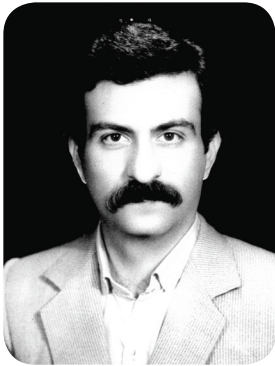
مادر : بتول

پدر : حسین علی

فرزندان: ریحانه، راضیه، زکیه

همسر: محبوبه فاطمی جهرمی





تاریخ تولد: ۱۳۳۴

محل تولد: کرمانشاه

محل اشتغال: اداره کل دامپزشکی استان کرمانشاه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۰۱

محل شهادت: اسلام آباد غرب

نحوه شهادت: اصابت ترکش

مزار: کرمانشاه، قطعه شهدای باغ فردوس

شهید اردشیر نوحی

استان کرمانشاه شهرستان کرمانشاه

علی و محترم تصمیم گرفته بودند تا سربازیش تمام شد، برایش بروند خواستگاری و دستش را بند کنند، علی دوست داشت هوشنگ بیاید کنار دست خودش توی نجاری کار کند، کار و بارش توی کرمانشاه گرفته بود، و یک کارگاه زده بود، چند تا دستگاه اره برقی و دستگاه پرس هم سفارش داده بود برایش آورده بودند که هنوز تو کرمانشاه خیلی رسم نشده بود.

چند ماهی بود که از هوشنگ خبر نداشتند گاهی خبرهای از اختلافات مرزی بین ایران و عراق می آمد. از وقتی که حزب بعث توی عراق به سرکار آمده بود، هرازگاهی خبرهای بدی از عراق می رسید. گاهی راه عتبات بسته می شد، گاهی ایرانی ها اخراج می کردند و گاهی چیزی را بهانه می کردند و به مرزها حمله می کردند.

ماه‌های آخر سربازی هوشنگ بود، اواخر سال ۴۹ و اوایل سال ۵۰ حسن البکر؛ رئیس‌جمهور عراق باز هم ادعا کرده بود پاسگاه خان لیلی مال ماست و به سومار حمله کرده بود.

محترم نگران بود و علی دل‌واپس، شنیده بودند که در حمله عراقی‌ها چند نفر از نظامیان ایرانی به شهادت رسیده‌اند، یک افسر و چند سرباز. و وقتی جنازه هوشنگ را تحویلشان دادند، کاخ آرزوهای محترم فرو ریخت.

خدا به ما ۸ پسر داد و ۲ دختر، علی از اقوام دور ما بود، خانواده‌هایمان همدیگر را می‌شناختند، آن قدیم‌ها، ازدواج‌ها آسان بود، و خیلی مثل الان نبود، مرتضی پسر بزرگم بود و اردشیر یک پسر به آخر، هوشنگ هم که سال ۵۰-۴۹ توی جنگ یک‌روزه با عراقی‌ها، وقتی که سرباز بود، شهید شد. جنازه‌اش را که به ما نشان ندادند، فقط خبر کشته شدنش را دادند و بعد او را طی مراسمی دفن کردیم، داغش به دلم ماند. برایش برنامه‌هایی داشتیم.

خدا را شکر پسرها و دخترها، هم درس‌خوان بودند و هم با عرضه، علی که نجار بود و یک کارگاه داشت، پسرها وقت‌های بی‌کاری و تابستان‌ها می‌رفتند کنار دستش کار می‌کردند، توی کار و شغل پدر صاحب فن شده بودند و خوب هم کار می‌کردند.

علی آقا توی کرمانشاه معروف شده بود به اوستا علی نجار. اردشیر - سال ۱۳۳۴ همین‌جا کرمانشاه به دنیا آمد، بچه‌ی آرامی بود البته خوب، پسر بچه بود و بچه‌ها پشت‌سر هم بودند، اما اذیتی نداشتند. هفت‌ساله بود که رفت مدرسه، تا سال دوازده که خواند، هر سال خرداد قبول می‌شد.

دیپلمش را که گرفت، برای سربازی جذب سپاه دانش شده بود و برای سوادآموزی و معلمی فرستاده بودندش یکی از روستاهای بخش ملک‌شاهی ایلام. جاده ایلام، کرمانشاه الان هم گردنه‌های خیلی خطرناکی دارد، آن وقت‌ها گاهی با بارش مقداری برف، جاده بسته می‌شد، تازه خیلی از روستاها هم راه‌های خوبی

نداشتند.

۶ ماه بود ازش خبر نداشتیم، وقتی آمد، اول نشناختمش، موی سر و ریشش خیلی بلند شده بود، می‌گفت که مردم روستاها چقدر مشکل دارند و از وضعیت روستاها می‌نالید. سربازیش که تمام شد، دوباره آمد کرمانشاه مدتی کنار دست علی بود توی مغازه.

در آزمون ورودی دانشگاه و دادگستری شرکت کرد در هر دو قبول شد، قید کار در دادگستری را زد و رفت تهران و در دانشگاه دامپزشکی تهران تحصیل کرد.

خانواده مذهبی داشت، اهل نماز و روزه، دوران سربازی و سپاهی دانش برایش فرصتی بود که محرومیت و اختلاف طبقاتی را بشناسد و ببیند، دوران دانشگاهش همزمان شده بود با تب و تاب انقلاب، دانشگاه هم مرکز این فعالیت‌ها، با آنکه روحیه آرامی داشت، و خانواده داغ‌دار بودند، ولی در اکثر فعالیت‌های دانشجویان حضور داشت.

سال ۵۹ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد و آمد کرمانشاه، بعد از چند وقت در اول مهر سال پنجاه و نه، همزمان با شروع جنگ تحمیلی به استخدام اداره دامپزشکی استان کرمانشاه درآمد و با توجه به رشته تحصیلی و تخصصش که بهداشت گوشت و دام بود، به عنوان مسئول بهداشت گوشت، به روانسر رفت.

جنگ بود و کرمانشاه استان مرزی، روانسر هم علاوه بر حضور ضدانقلاب، درگیر جنگ با عراق.

کار بود کار، و وظیفه بسیار سنگین، روستاهایی که بمباران می‌شدند و دام‌داری‌های که هدف دشمن قرار می‌گرفتند؛ یک سال در روانسر خدمت کرد و بعد منتقل شد به اسلام‌آبادغرب.

همسایه ما بودند، اوایل سال ۵۹ آمده بودند خانه کناری ما را خریده بودند، علی

آقا نجار بود و عیالدار، محترم خانم هم خانم بود و خانه‌دار، یک دختر توی خانه داشتند و سه تا پسر مجرد، اما مثل اینکه یک داماد داشتند و پنج عروس، خانواده با آبرو محترمی بودند.

برادرم کارمند دادگستری بود و دختر علی آقا نوحی که دوست من هم بود، توی دادگستری کار می‌کرد. با دخترشان دوست شده بودم.

خواهرش مرا به اردشیر که حالا کارمند دامپزشکی اسلام‌آبادغرب شده بود معرفی کرد. مادرش با مادرم صحبت کرد.

تابستان سال ۶۱ بود و کرمانشاه هر روز بمباران می‌شد، حال و هوای جنگ بود، ولی زندگی هم جریان داشت، مردم با مشکلات جنگ کنار آمده بودند، با آذیرهای قرمز و سفید با اعزام‌ها و با شهادت...

برادرانش از تهران و تبریز آمده بودند کرمانشاه، خانواده‌ها همدیگر را می‌شناختند آمدند خواستگاری و قرار و مدارها را گذاشتند و سور و سات عروسی زود آماده شد.

اردشیر رفته بود دنبال خانه، برای اینکه مستقل زندگیمان را شروع کنیم، مادرم محترم خانم را دیده بود و گفته بود، که من دوست دارم دخترم نزدیک خودم باشه، خانه علی آقا بزرگ بود و دو طبقه، طبقه بالا را خالی کردند و مرداد سال ۶۱ بود که ما رفتیم سر خانه و زندگیمان.

محترم خانم زن مؤمنی بود، سواد مکتبی داشت و حافظ بخش‌های از قرآن بود، خانه‌شان کلاس قرآن برپا می‌کرد و من هم تجوید را پیش ایشان یاد گرفتم. مهربان بود و عاطفی بچه‌هایش را هم مهربان و عاطفی و مؤمن بار آورده بود.

اردشیر صبح بیدار می‌شد و می‌رفت اسلام‌آباد، مسئول بهداشت گوشت بود و باید سلامت دامها را بعد از ذبح تأیید می‌کرد. علاوه بر گوشت شهر اسلام‌آباد باید بخشی از گوشت موردنیاز جبهه‌ها را هم تأمین می‌کردند، از طرفی اوضاع بحرانی بود و گاهی عده‌ای دام‌های مریض یا تلف شده را می‌خواستند در بازار عرضه کنند، که باید جلو آنها گرفته می‌شد. کار سختی داشت.

اما مقید بود که به خانواده‌اش هم نهایت توجه را داشته باشد، بجز ایام مأموریت، برنامه‌اش منظم بود و معمولاً عصرها حدود ساعت ۳ بعد از ظهر کرمانشاه بود و خانه. بهمن سال ۶۲ خدا به ما یک پسر داد، اسمش را گذاشتیم محمدرضا که شده بود عشق اردشیر، عصرها که می‌آمد، با آنکه اوضاع شهر بحرانی بود اما دست ما را می‌گرفت و می‌برد به پارک و نقاط دیدنی کرمانشاه، با محبت بود و با حوصله، انگار وقتی به خانه می‌رسید، خستگی کار را فراموش می‌کرد.

ما همچنان خانه پدری اردشیر زندگی می‌کردیم، من یک قطعه زمین از قبل از ازدواج خریده بودم، تصمیم گرفتیم آن را بسازیم، من معلم بودم و اردشیر کارمند، باب سلیقه خودمان و آرام، آرام طوری که به زندگیمان فشار نیاید.

زمستان سال ۶۴ استا علی نجار از دنیا رفت، مرگ پدرشوهرم برای محترم خانم و بچه‌ها خیلی سخت بود، اردشیر که واقعاً عاطفی بود و به پدر و مادرش وابسته، خیلی نگران بود و گریه کرد.

جنگ شهرها تشدید شده بود، صدام به هر بهانه و در جواب هر شکستش، شهرها را بمباران می‌کرد و کرمانشاه هم در تمامی این بمباران‌ها بی‌نصیب نبود. محمدرضا داشت بزرگ می‌شد و برادر اردشیر هم قصد داشت ازدواج کند، خانه ما هم تقریباً آمده شده بود که برویم و آنجا زندگی کنیم.

اسباب و اثاثیه را از خانه مادرشوهرم جمع و جور کردیم و بار زدیم که بیاییم خانه خودمان، خیلی‌ها از شهر داشتند فرار می‌کردند و می‌آمدند شهرهای مرکزی و شرقی ایران، اما اردشیر معتقد بود که باید بود و زندگی کرد، به کارش ایمان داشت و برایش سلامت مردم مهم بود.

اواخر آذر سال ۶۵ بود، وسایل خانه را چیدم، و رفتیم خانه خودمان. تصمیم گرفتیم شب یلدا، فامیل را دعوت کنیم خانه، هم دور هم باشیم و هم چشم‌روشنی خانه تازه.

رفته بودم مدرسه، معمولاً ساعت ۱۲ که مدرسه تعطیل می‌شد می‌آمدم خانه، دو سه ساعت بعد هم اردشیر از اسلام‌آباد می‌آمد، آنروز به خانه که آمدم دیدم اردشیر

زودتر از من رسیده است. گفت امشب مهمان داریم و بریم خرید، محمدرضا بردیم و گذاشتیم خانه مادرشوهرم، رفتیم بازار و برای خرید، که هواپیماهای عراقی آمدند، نمی دانستیم چکار کنیم، هرکس یک جایی فرار می کرد. دل توی دلم نبود، نگران بودم هم نگران خودمان هم نگران محمدرضا، رفتیم زیر یک زیرپله ای خودمان را مخفی کردیم، بمباران یک ساعت و نیم طول کشید، وقتی که بمباران تمام شد؛ منظره واقعاً وحشتناکی بود، چقدر مردم بی گناه کشته شده بودند، همین طور آمبولانس ها می آمدند تا مجروحین را تخلیه کنند، اما حجم تلفات بسیار بالا بود، ماشین مان را توی خیابان پارک کرده بودیم، خود را به ماشین که رساندیم دیدیم که ماشین در حال آتش گرفتن است، مورد اصابت یکی از بمب ها قرار گرفته بود و دیگر چیزی ازش باقی نمانده بود.

کاری نمی توانستیم انجام بدهیم، تا خانه مادرشوهرم دویدیم، شیشه خورده ها خانه مردم و مصالح ساختمانی هایی که تخریب شده بود، فضای خیابان ها را پوشانده بود، وقتی رسیدیم، الحمدلله آنها سالم بودند و نگران حال ما. شب کلی مهمان آمد خانه ما، برای چشمروشنی و هم برای اینکه از آن حادثه جان سالم بدر برده بودیم.

صبح بچه را بردیم خانه مادرشوهرم، خودم رفتم مدرسه و اردشیر می خواست برود اسلام آباد، از او خواستم که نرود ولی گفت؛ باید بروم، اوضاع خیلی خراب، شاید عده ای سود جو، دام هایی که در بمباران تلف شده اند را سربریده و بیارند برای معاینه، باید خودم حضور داشته باشم، بعد مهر را تحویل یکی از افراد معتمد بدهم و برگردم.

دل شوره داشتیم، گفتم، تورو خدا چند روز مرخصی بگیر، من هم از مدرسه مرخصی می گیرم، از کرمانشاه چند روز دور باشیم.

رفتم مدرسه ولی کسی نیامده بود. این چند سال وضع مدرسه همین طور بود، روزی چندبار که وضعیت قرمز می شد ما مجبور بودیم ۶۰۰ دانش آموز را بیاریم جای امن... صبح که رفتم مدرسه وضعیت دوباره قرمز شد، مدیر مدرسه که حسابی

ترسیده بود، گفت امروز مدرسه تعطیل و بچه‌ها را فرستاد خانه، ساعت ۱۱ بود که رسیدم خانه مادرشوهرم، خیلی دل‌واپس بود مرتب آژیر قرمز کشیده می‌شد و ما دائم توی پناهگاه داخل حیاط خانه بودیم.

اخبار اعلام کرد که اسلام‌آباد چندبار مورد تهاجم هواپیماهای بعثی قرار گرفته. نمی‌دانستم چکار کنم و از کجا خبر بگیرم، تلفن اداره جواب نمی‌داد. زنگ زدم خانه‌ی خواهرم که توی اسلام‌آباد آشنا داشت، آنها هم خبری نداشتند، فقط گفتند که شنیده‌اند که اسلام‌آباد شلوع است و بمباران شده است.

قرار بود قبل از ظهر کرمانشاه باشه. ساعت ۲ بود هنوز نیامده بود. دلواپس بودم، حدود ساعت ۱۰ اسلام‌آباد بمباران شده بود.

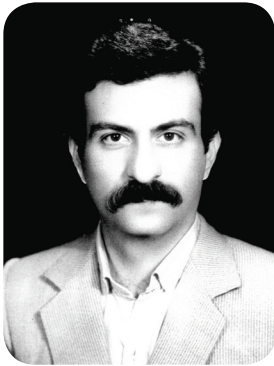
نمی‌دانستم چه کار کنم. برادر بزرگش آمد و گفت که خبر داده‌اند که اردشیر زخمی شده است، دلم هری ریخت مطمئن شدم که او شهید شده است، به همراه مادرش راه افتادیم به طرف اسلام‌آباد، مردم آواره بیابانها شده بودند، و اوضاع واقعاً تأسف بار بود. هرکس را می‌دیدیم می‌گفت؛ اسلام‌آباد خون خالیه و اوضاع وحشتناکه، و کسی را توی شهر راه نمی‌دهند، به اسلام‌آباد که رسیدیم یکی از آشناها آنجا منتظر بود. آنها هم خبر داشتند که اردشیر شهید شده است اما به من چیزی نگفتند، رفتیم بیمارستان برادرم و برادر اردشیر رفتند توی سردخانه پیدایش کردند، وقتی به ما خبر دادند بی‌هوش شدم و رفتم زیر سُرْم، توی انبوه جنازه‌ها اردشیر را پیدا کردند، مسئولین بیمارستان گفته بودند؛ خودمان جنازه را می‌فرستیم کرمانشاه. اما برادرم و برادرش قبول نکردند و جنازه را برده بودند سردخانه پزشک قانونی تا بعد به کرمانشاه منتقل کنند.

فردا موقع تشییع جنازه تعداد زیادی جمع شده بودند و عده از فامیل از شهرهای اطراف آمدند، اوضاع بحرانی بود و دوباره کرمانشاه بمباران شد، از مردم خواستیم که متفرق شوند و از میهمانها عذرخواهی کردیم.

بعد هم عده‌ای از فامیل آمدند و اردشیر را در گلزار شهدای کرمانشاه دفن کردند. دیگر امکان زندگی در کرمانشاه نبود، هر روز شهر بمباران می‌شد، ما هم رفتیم

تبریز آنجا خانه برادر بزرگش آقا مرتضی مجلس ختم گرفتیم، خانواده پدریم هم رفتند تهران؛ بعد از ۱۰ روز ما هم آمدیم تهران، چند روزی تهران ماندم، اما باید زندگی می‌کردم و می‌رفتم سر کار، برگشتم کرمانشاه و یک معرفی‌نامه گرفتم و رفتم چالوس، مراسم چهلم اردشیر را چالوس با حضور خانواده‌اش برگزار کردیم. وقت هم نکردم که به خانه بروم، شهر، آشوب بود، دل و دماغ خانه رفتن را نداشتم. هر روز خیر می‌رسید که کرمانشاه بمباران شده است. روز بعد از چهلم اردشیر بود که خبر دادند خانه ما را در کرمانشاه بمباران کرده‌اند، وقتی به کرمانشاه رسیدم، دیدم خانه خراب شده و همه وسایلمان زیر آوار مانده و من مانده‌ام همان لباس‌هایی که چهل روز است از آنها استفاده می‌کنم. شرح زندگی پس از شهید مثنوی ۷۰ من بر کاغذ است که بماند. همان سالها خودم را به تهران منتقل کردم. سال ۷۵ مادرش هم از دنیا رفت، الان محمدرضا تنها یادگار شهید دانشجوی کارشناسی ارشد مهندسی عمران است.

پدر: علی
مادر: محترم
همسر: مهری پورکلری
فرزند: محمد رضا



تاریخ تولد: ۱۳۲۹

محل تولد: ماهان

محل اشتغال: اداره دامپزشکی

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۰۳/۲۳

محل شهادت: شلمچه

مزار: کران

شهید ماشاءالله یوسفزاده

استان کرمان شهرستان ماهان

سیکلش را که گرفت از ماهان برای ادامه تحصیل به کرمان آمد. در رشته تجربی ثبت نام کرد. دانش آموز با استعدادی بود. چهارسال دبیرستان را بدون مشکل تمام کرد و دیپلمش را گرفت. هزینه های دانشگاه برایش مشکل بود. علیرغم میل باطنیش، برگشته بود ماهان، کنار پدر و مادرش. مشهدی علی یک باغ کوچک داشت، که امورات زندگی را با عایدات همان باغ می گذراند؛ صغری خانم هم خانه دار بود و کدبانوی خانه، ماشاءالله هم عصای دست بابا شده بود. موعد سربازیش که شد رفت سربازی. صغری از زیر آینه و قران ردش کرد و کاسه ی آب پشت سرش ریخت و مشهدی علی تا کرمان همراهیش کرد.

دو سال سربازیش را که گذراند، برگشته بود ماهان. یکی دو هفته ماند و برای پیدا کردن کار رفته بود کرمان. چند روزی بعد توسط یکی از آشنایان توی ذوب‌آهن کاری دست پا کرد و کارگر ذوب‌آهن شد.

ما هم ماهانی هستیم. مادرم اصالتاً ماهانی است و پدرم اهل کرمان است. نه خواهر و برادریم. ۷ خواهر و دو برادر که من خواهر هفتم هستم و برادرها بعد از من به دنیا آمده‌اند.

تا ۷ سالگی ماهان زندگی می‌کردیم؛ اما بعد پدرم آمد کرمان و بعد از چند ماهی خانه‌امان را هم آوردیم کرمان.

اسمش ماشاءالله بود. اما محمود هم صدایش می‌کردند. از دوران دبیرستان با برادرم دوست و صمیمی بود. گاهی وقت‌ها هم می‌آمد خانه ما. پدرم با پدرش دوست قدیمی بودند. اگر به کرمان می‌آمدند، گاهی سری به ما می‌زدند و ما هم که می‌رفتیم ماهان، یک وعده غذا خانه‌اشان مهمان بودیم.

تازه دیپلم گرفته بودم و جذب سپاه دانش شده بودم. سپاه دانش تقریباً همان وظیفه نهضت سوادآموزی امروز را به عهده داشت. باید برای معلمی به روستاها می‌رفتیم. البته سپاهیان دانش در سایر امورات روستاها هم دخالت می‌کردند و معمولاً برای کدخدا مشاور و مهمان بودند.

از برادرم مرا خواستگاری کرده بود. پدرش هم با پدرم صحبت کرده بود. خانواده‌ها قبول کردند، با هم صحبت کردیم و قرار شد که مدتی صبر کنیم تا من طرحم در آموزش و پرورش تمام شود. البته یکی از اقوام‌مان هم تازگی مرحوم شده بود، طبق رسم باید مدتی عقد و عروسی را عقب می‌انداختیم.

او هم رفته بود اداره کشاورزی و درخواست استخدام داده بود. پذیرفته شده بود و باید می‌رفت کرج یک دوره یک‌ساله می‌دید تا به عنوان تکنسین دامپزشکی بیاید و مشغول کار شود.

سال ۱۳۵۲، ماشاءالله ۲۳ ساله بود که عقد کردیم و رفتیم سر خانه زندگیمان. به

اصول شرعی و حلال حرام خدا خیلی مقید بود. مراسم عروسیمان را سنتی و ساده برگزار کردیم. اجازه بعضی از کارها را حتی در عروسی مان نداد.

چند ماهی از ازدواجشان نگذشته بود که مشهدی علی بیمار شد و از دنیا رفت. حالا ماشاءالله باید سرپرستی مادر و برادر و شش خواهرش را بدوش می کشید. زندگی شده بود کار و تلاش و باز هم کار.

آمده بودیم ماهان تا بتواند به مادر و خواهرها و تنها برادرش رسیدگی کند. ... مشکلات و مسئولیتی که در ابتدای زندگی به دوشش افتاده بود، مردانه پذیرفته بود. تمام سعی و تلاشش را برای راحتی آنها بکار بسته بود. لحظه ای از احترام به مادر و خدمت به خواهرانش و تنها برادرش کوتاهی نکرد. یک سال بعد از ازدواجمان خدا به ما یک پسر داد که اسمش را گذاشتیم علیرضا و بعدش هم رضوان به دنیا آمد.

سالهای ۵۶ و ۵۷ سالهای بیداری مردم بر علیه نظام ستم شاهی بود. درد و غم روستائیان و مشکلات آنان و فاصله طبقاتی بین غنی و فقیر از طرفی و روحیات مذهبی و دینی اش او را نیز وارد جریان انقلاب کرد.

با شروع تظاهرات مردمی، در تمامی تظاهراتی که در کرمان و یا ماهان برگزار می شد شرکت می کرد. وقتی هم که انقلاب پیروز شد، خود را شبانه روز وقف انقلاب کرده بود.

درد روستائیان را می دانست و خدمت جهادی در جهادسازندگی برای رفع مشکلات مردم را وظیفه خود. اوقات بیکاری و استراحتش را هم در خدمت بسیج بود.

بسیار متواضع و کاری بود. از هیچ مأموریت سختی شانۀ خالی نمی کرد. با روستائیان مهربان بود و گاهی به دوستان می گفت که؛ ما نمایندگان امام خمینی هستیم. مردم باید این تفاوت را حس کنند.

با شروع جنگ، دیگر آرام قرار نداشت. گویی مرغ وجودش در قالب تنش جای نمی‌گرفت. باب جهاد را باز می‌دید. همان روزهای اول جنگ در حالیکه دخترش چندماه بیشتر از دنیا آمدنش نگذشته بود، به صورت داوطلب راهی جبهه شد، و چندماهی را در منطقه ماند. سختی روزهای اول جنگ و ددمنشی دشمن بعثی که داغی بر دل هر ایرانی غیرتمند بود او را که مرد میدان مشکلات بود، آبدیده کرده بود.

وقتی برمی‌گشت، شادابی و سرزندگی را هم با خودش می‌آورد. محمدرضا و رضوان و مهدیه را روی کولش سوار می‌کرد و با آنها بازی می‌کرد. حتی از این فرصت هم استفاده می‌کرد و می‌رفت جهادسازندگی و روستاها برای رسیدگی به مشکلات دام‌های مردم. اهل خیر بود و دنبال حل مشکلات مردم. وقتی که می‌آمد، مثل آدم‌هایی بود که چیزی گم کرده‌اند. معلوم بود که دلش جای دیگری است. از دنیا دل‌کنده بود.

خواب می‌دیدیم که شهید شده و برایش سر کوچه حجله گذاشته‌اند. هراسان از خواب بیدار می‌شدم و باز هم خواب‌های پریشان می‌دیدم. چندماهی بود که ازش خبری نداشتیم. مادر و خواهرهایش هم نگران بودند. از سپاه و بنیادشهید هم که خبر می‌گرفتیم، اطلاع زیادی نداشتند. تا اینکه پسر یکی از همسایه‌ها که مجروح بود. و تازه از بیمارستان مرخص شده بود، خبر مجروحیت محمود را به ما داد. تهران بستری بود. با پدرم ماشین گرفتیم و رفتیم تهران. ما را که در بیمارستان دید، تعجب کرد. نمی‌خواست ما را ناراحت کند. مجروحیتش را از ما مخفی کرده بود. دست و پایش به شدت آسیب دیده بودند. یک هفته تهران ماندم. بعد اصرار کرد که برگردم کرمان چون هم بچه‌ها تنها بودند و هم مادر و خواهرهایش. قول داد که با بهبودی نسبی برگردد و مدتی بماند.

چند روز بعد آمد؛ در حالی که دست و پایش کاملاً باندپیچی بود، و به سختی راه می‌رفت.

محمدرضا هم به جمع ما اضافه شده بود. دو پسر داشتیم و دو دختر قد و نیم‌قد. مادرش به او گفته بود که کمی هم به بچه‌ها فکر کند و کمک‌کار همسرش باشد و یاور خواهرانش؛ اما دست مادر را بوسیده بود و برایش از امام حسین گفته بود. آنقدر که مادر گفته بود که راضی هستم به رضای خدا.

... یک ماه ماند و مانند پرستوی مهاجر برگشت. ساکش را برداشت و رفت. بارها ازش پرسیده بودم که توی جبهه چه کاره هستی؟ گفته بود که هیچی، یک نیروی ساده توی آشپزخانه! بی‌ادعا بود. و اهل خودنمایی نبود.

سال ۶۵ برای حج انتخاب که شد، که مصادف بود با مجروحیتش و فضای ملتهب جبهه‌ها، رفتن به جبهه را ترجیح داد. سال بعد هماهنگ شد که برود زیارت خانه خدا.



تا چشم کار می‌کرد جمعیت بود. از مسجد جن تا قبرستان ابوطالب. انتهای جمعیت هم تا نزدیکی‌های مسجدالحرام کشیده شده بود. فریاد الموت الامریکا و الموت الاسرائیل جمعیت، در و دیوار خانه‌ها اطراف را می‌لرزاند؛ اما اوضاع مشکوک و بسیار نگران‌کننده به نظر می‌رسید. پلیس ضدشورش و تجهیزات کامل در اطراف جمعیت حضور داشتند. جمعیت در حال منسجم‌تر شدن و شعارها تندتر شده بود که نیروهای پلیس به طرف مردم شلیک کردند.

روز عجیبی بود. حرمت خانه خدا را شکسته بودند و در حریم امن خدا حدود ۲۰۰ نفر به شهادت رسیدند. و تعداد زیادی مجروح و مضراب شدند. وقتی که برگشت هنوز آثار ضرب و شتم روی بدنش دیده می‌شد. حسابی کتک خورده بود.



از حج که برگشت چند روزی بیشتر ماهان نماند. ساکش را بست و عازم جبهه شد.

مسئولیت نگهداری از چهار بچه قد و نیم‌قد، برایم سخت بود. اضطراب و نگرانی و دلهره هم از خبرهای مختلفی که گاهی از جبهه می‌رسید هم به آن اضافه شده

بود. هر بار که می‌رفت با خودم می‌گفتم: دفعه بعد جلویش را می‌گیرم و نمی‌گذارم برگردد. توی ذهنم نقشه‌ها می‌کشیدم که چه کنم. توی این مدت بیشتر از چهار سال و نیم را جبهه بود. بقیه‌اش را هم یا مجروح بود و بیمارستان، و یا می‌آمد برای سرکشی به روستاها و خدمت به مردم به جهاد می‌رفت.

... فاطمه هنوز به دنیا نیامده بود. چند ماهی بود که منطقه بود. و بهار سال ۶۷، آمد. در حالیکه دستهایش مجروح و لیش خندان بود. وقتی که در خانه را برویش باز کردم، آنقدر خوش برخورد بود و مهربان که اول دستش را ندیدم. می‌آمد غصه‌ها را فراموش می‌کرد.

... سفر آخری که آمد، دستش مجروح بود. چند روزی ماند. توی این چند روز کرمان رفتیم و به همه فامیل توی کرمان سر زدیم. ماهان هم که برگشتیم، خانه اکثر اقوام رفتیم و دیداری تازه کردیم. من نگران شده بودم. احساس می‌کردم اتفاقی می‌خواهد بیفتد. گاهی می‌نشست و سفارش‌هایی به ما می‌کرد و بعد با خنده با بچه‌ها بازی می‌کرد. مادر و خواهرانش را هم خیلی دلداری می‌داد و سفارش آنها را به برادر کوچکترش داشت.

مثل اینکه می‌دانست. آمده بود، تا موانع سفرش را برطرف کند. او دل کنده بود. پرنده‌ای بود که در قفس را برایش باز کرده بودند. به قفس تعلق نداشت؛ اما قفس به او تعلق داشت. رسم عشق را می‌دانست، و درد فراق را هم. طناب‌ها را بریده بود. حلقه بندگی را به گردن انداخته بود.

وقتی که رفت، دست مادرش را بوسید. سفارش بچه‌ها را به همسرش مه‌ری خانم کرد و صورت بچه‌ها را تک‌تک بوسید و نوازش کرد. سفارش مهم دیگری داشت. فرزند ندیده و در راهش را هم سلام رساند و رفت. در حالیکه مه‌ری حتی نتوانسته بود اعتراض کند. آنقدر آرام و مهربان بود که جایی برای حرف‌های دنیایی نگذاشته بود.



- صدای مارش عملیات از رادیو پخش می‌شد و گوینده با صدای حماسی‌اش

خبرهای پیروزی رزمندگان در عملیات بیت المقدس ۷ را می دادند. منطقه عمومی شلمچه. تا نام شلمچه را شنید دلش ریخت. یاد خواب‌های پریشان شبش افتاد. توی خانه آرام و قرار نداشت. دست بچه را گرفت و رفتند خانه مادر محمود، ننه صغری. نگاهشان که به هم افتاد، گویی حرفهایی داشتند که نمی‌شد به زبان بیاورند. ننه صغری نوه‌هایش را بوسید، و برای عروسیش چای گرمی آورد. کمی عروسیش را دلداری داد اما دل خودش...

... خودش آماده‌مان کرده بود، برای شنیدن خبر شهادتش. آمدند و گفتند مجروح شده است. می‌خواستند فضا را آماده کنند. ننه صغری پرسید: الان که جاست؟ می‌گفت: محمودم فدای علی اکبر حسین.

با خواهرها و تنها برادرش، آمدیم معراج شهدا. جنازه‌اش را در حالیکه لبخندی به لب داشت دیدیم. در حین عملیات و در تاریخ ۶۷/۳/۲۳ در منطقه شلمچه به شهادت رسیده و ۶۷/۳/۲۷ او را در کرمان تشییع کردند و در گلزار شهدای کرمان به خاک سپردند.

...در یک مأموریت اداری به روستای احمدآباد رفته بودم. یک پیرمرد و پیرزن از ما و همکارانمان دعوت کردند که به خانه‌اشان برویم و چای بخوریم. قبول کردیم و رفتیم داخل. پیرزن چای را که تعارف کرد، به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و رو به همسرش کرد و گفت: این جوان چقدر شبیه شهید یوسف‌زاده است. بچه‌ها گفتند که پسر شهید است. اشک از چشمان پیرمرد و پیرزن سرازیر شد. دوستان علت پرسیدند، و آنها گفتند: چند سال پیش که شهید برای مأموریت و سرکشی به دام‌ها به روستا آمده بود، وضعیت زندگی ما را که دید، ۲ اتاق برای ما ساخت و به زندگی ما سر و سامان داد. حالا بعد از ۲۲ سال این راز برای ما فاش شده بود. ... دوستانش می‌گفتند: با آنکه فرمانده دسته بود آنقدر متواضع بود که حتی شبها

که خواب بودیم کفش های مان را هم واگس می زد.

...علیرضا بعد از پایان تحصیلاتش، به استخدام اداره دامپزشکی درآمد و شغل پدر را انتخاب کرد. رضوان پزشک است و مهدیه دانشجوی دکترای روان شناسی می باشد. محمدرضا خلبان و فاطمه دانشجوی رشته عکاسی است.
روحش شاد و راهش پررهرو باد

مادر : صفری

پدر : علی

فرزندان : رضوان ، مهدیه ، فاطمه ، محمدرضا ، علیرضا

همسر : مهری اسماعیل پور